الکساندر پوشکین

دختر سروان

ترجمه: شیوا رویگریان

بها ۱۴۰ تومان

تهران - خیابان جمهوری شرقی کوچهٔ ممتاز پلاک ۶۷-۶۶

حق چاپ محفوظ

دختر سَروان

نوشته : الکساندر پوشکین

ترجمهٔ : شیوا رویگریان

انتشارات میلاد بهاران

نام کتاب : دخترسروان
نویسنده : الکساندرپوشکین
مترجم : شیوارویگریان
چاپ ششم: ۱۳۶۹
تیراژ : ۳۰۰۰
چاپ : گیتی
تهران - خیابان جمهوری شرقی کوچهٔ ممتاز پلاک ۶۷-۶۶ تلفن ۳۱۹۲۴۲
حق چاپ محفوظ

یادداشت مترجم

الکساندر سرگیویچ پوشکین ، شاعر و نویسنده بزرگ روس ، در ۶ ژوئن ۱۷۹۹ ، در خانواده‌ئی اشرافی ، دیده به‌دنیا گشود ، و به‌سال ۱۸۳۷ در یک دوئل جان باخت .

پوشکین کـه او را پدر رئالیسم روسیه نام کـرده‌اند و نویسندگان گرانقدری همچون گوگول ، چرنیشفسکی ، تورگینیف ، تولستوی ، گورکی ، آستروفسکی و بسیاری دیگر او را معلم خود می‌دانند ، شاعری سخت امیدوار و خوش‌بین است .

پوشکین به‌رغـم مخالفت جـدی‌اش با اصـول "سرواژ" و آشنائی نزدیکش با دسامبریست*ها هرگز قلمی بر سراسباب دل خرمش نکشید و به‌آنان ملحق نشد . ولی با اینهمه ، هیچگاه نسبت به‌وضع نابسامان زندگی دهقانان بی‌تفاوت نبود . و اگرچه او را به‌حق شاعری ملی و نه‌دهقانی دانسته‌اند ، لیکن ، "آرزوی بهروزی توده‌ها ، چونان "لایت موتیوی" درتمامی‌آثار او ، خود می‌نمایاند . "

منظومه اوکنی یونیکنن ، منظومه "روسلاندولودمیلا" و داستان دختر سروان از آثار معروف او به‌شمار می‌آیند ، و بلنیسکی منقد مشهور روس ، دختر سروان را داستانی می‌داند که بیشترین تاثیر را بر نسل رئالیست‌های روسی به‌جا نهاده است .

و اما نکته‌ئی که شاید یادآوری‌اش ، زیاده جلوه کند ــ و تاریخ‌دانها می‌توانند این چند خط را ندیده انگارند ــ اینست که : داستان دختر سـروان ، در متـن

* در سال ۱۸۱۶ ، نخستین اتحاد دسامبریست‌ها تشکیل شد . برنامه این گروه ، تبدیل حکومت استبدادی به‌جمهوری و لغو اصول سرواژ بود .

شورش پوگاچف جریان دارد و طبیعتاً شورشی دهقانی برضد اصول سـرواژ ــ که آنگونه بیرحمانه دهقانان را در عذاب می‌داشت و به‌کوچکترین اعتراض‌ها به‌زبان درفش و داغ و بریدن گوش و دماغ پاسخ می‌گفت ــ نمی‌توانست خشونت‌بار نباشد. گذشته از آنکه اصولا پدیده‌ئی به‌نام شورش دهقانی با عنصر قهر همراه است؛ در آن روزگار و پیش از آنکه انقلاب، قانونمندی‌های خود را بیابد و انضباطـی منطقی را گردن نهد، رشته‌های ضخیمی از یاغی‌گری و چپاول و کشتار بی‌حساب در تاروپود قیام برحق دهقانان تنیده بود. و این به‌مذاق شاعری با تفکر اشرافی، هرچند کـه انسان‌دوست برجسته‌ئی باشد، چندان خـوش نمی‌نشیند، چرا که مسالمت را دوست‌تر دارد.

با اینهمه پوشکین، شخصیت استثنائی پوگاچف را، به‌درستی و بی‌آنکـه از اهمیتش بکاهد، تصویر می‌کند.

***

ترجمه‌ئی که در پیش‌رو دارید، می‌توانست بسیار کمتر از آنچـه هست، بد باشد. به‌شرط‌آنکه غم نان مجالی‌مان می‌داد. ترجمه حاضر، به‌متن انگلیسی‌اش کاملاً وفادارست ولی در مورد زیبائی... خوب خواهیم دید!

تنها در اینجا توضیحی ضروری می‌نماید. و آن اینکه: گهگاه در بیان حالات و توصیف تصاویر، یکسره ترکیبات و تعابیری به‌کار آمده که از آن آبرویمان "بامداد" است و اگر خواننده، در لابـلای جملاتی شلخته و شکسته، به‌ناگـاه با تعبیری جاندار و زیبا روبرو می‌گردد، به‌مصداق:

شهپر زاغ و زغـن زیبـای صید و قید نیست
این تطاول در حق شهباز و شاهین کرده‌اند

ما را معذور دارد و لطفاً به‌دیده لطف بنگرد!

با اینهمه، مشتاق حرف آنانم که در خشت خام می‌بینند آنچه را که شاید در آئینه نیز هم، نمی‌بینم... و شلاق لطفشان را بر پوست نازک نیانداخته‌مان انتظار می‌کشیم.

۱
گروهبان ستاد

"تا جوانی ز آبرویت پاس میدار . "

یک ضرب‌المثل

فردا ، سروانی ستادنشین خواهد شد
ــ اهمیت‌اش نمی‌دهم! بگذار چون سربازی به‌صف باشد .
و جان به‌کف باشد .
ــ تنها به‌زبان آسان می‌نماید !
وه چه غمهاش درکمین خواهد شد . . . .
. . . . . .
پس پدرش کیست ؟

"کنیازنین"

پدرم ، "آندره پترویچ گرنیوف" ، که به‌هنگام جوانی‌اش تحت فرماندهی "کنت مونیش" خدمت کرده بود ، به‌سال هزار و هفتصد و

اندی با درجه سرگردی از ارتش کناره گرفت. و پس از آن، برای همیشه در ملک شخصی‌اش در استان "سیمبرسک" روزگار می‌گذراند؛ و همانجا بود که با "آودوتیا ـ واسیلیونا"، دختر خرده‌مالکی شهرستانی، ازدواج کرد. پدر و مادرم صاحب نه فرزند شدند، ولی برادران و خواهرانم، همگی در سنین کودکی جان سپردند. یکی از بستگان ما، "پرنس ب" که سرگرد ستاد بود و نظر لطفی به‌خانواده ما داشت، نام مرا، علیرغم خردسالی‌ام، به‌عنوان گروهبان در هنگ "سمنوسکی" ثبت کرد. البته قرار برآن بود که تا پایان تحصیلاتم به‌اصطلاح در مرخصی بسر برم.

تعلیم و تربیت ما، درآن‌روزها، با آنچه امروزه بدین نام می‌خوانیم، بسیار متفاوت بود. در پنج سالگی مرا، به‌دست لله‌ام، "ساولیچ" سپردند، مردی ساده‌رفتار و هشیار که بدین‌کار، لایق‌اش پنداشتند. و آنگاه که دیگر تحت سرپرستی او، در سن دوازده سالگی، به‌خوبی خواندن و نوشتن زبان روسی را آموخته بودم، پدرم یک فرانسوی را که "مسیو بویره" نام داشت استخدام کرد.

مسیو "بویره" را همراه با محموله سالیانه براندی و روغن زیتون مورد مصرف‌مان، از مسکو، برای ما فرستادند. لله‌ام، "ساولیچ" از آمدنش به‌غایت ناشاد شد و دائم غرولندکنان با خود می‌گفت: "حالا که خدا را شکر، بچه، صورتش همیشه تمیز است و موهایش شانه‌کرده، و غذایش مرتب، معلوم نیست به‌چه حسابی می‌خواهند به‌این مسیو پول زیادی بدهند. انگار ارباب در ملک خودشان به قدر کافی آدم ندارند!"

مسیو "بویره"، پیش‌ترها در وطن خود فرانسه آرایشگری پیشه کرده بود، و بعد از آن، در آلمان سربازی. حال نیز، همانگونه که خود می‌گفت، برای تدریس به‌روسیه می‌آمد. البته بدون‌آنکه معنی

درست کلمه تدریس را بداند .

مسیو مرد خوبی بود ، ولی سخت دمدمی مزاج و بی‌فکر می‌نمود. نقطه ضعف عمده او ، بی‌تابی‌اش برای جنس لطیف ، اغلب به درد سرش می‌انداخت ، چون از توجهات بی‌شائبه‌اش با ضربات مشت و توسری قدردانی می‌شد ، که ساعتها او را از درد به ناله وامی‌داشت. گذشته از آن ، طبق اصطلاح خودش "با بطری خصومتی نداشت" ، و درحقیقت بنده آن دم بود که ساقی به‌او بگوید : "بگیر" و او "نتواند" . و از آنجا که در خانهٔ ما بر سر میز نهار ، شراب سرو نمی‌شد ، مربی تازه‌ام بزودی به‌دست‌افشان محلی عادت کرد ؛ و اعلام کرد : "برای هضم غذا مفیدتر است . "

من و مسیو ، از همان اول ، غالی باهم کنار آمدیم ، و اگرچه برطبق قرارداد مسیو می‌بایستی آلمانی و فرانسه و دیگر دروس را به من آموزش بدهد ، بنا به‌پیشنهادش ، توافق کردیم که او چیزهائی به‌زبان روسی از من یاد بگیرد ، و پس از آن هریک از ما به‌کارهای مورد علاقه‌مان بپردازیم . من و مسیو ، دوستان خوبی برای هم بودیم . در دل ، جز مسیو ، احدی را به‌مربی‌گری قبول نمی‌داشتم . اما ، از بدحادثه ، تقدیر بزودی ما را از هم جدا کرد . و اما شرح ماوقع :

یک روز "پالاشکا"ی رختشوی ، که دختری چاق و آبله‌رو بود ، و "اکولا" یک چشم ماست‌بند ، همزمان به‌پای مادرم افتادند و اشک‌ریزان به‌سست عنصری قابل سرزنش خود اعتراف کردند ؛ و مسیو را متهم کردند که با سوءاستفاده از سادگی و معصومیت‌شان ، فریبشان داده است .

مادر که هیچگاه ازین‌گونه مسائل ، سرسری نمی‌گذشت ، شکایت به‌نزد پدر برد . پدر کسی نبود که وقت تلف کند ، درجا ، به‌دنبال

آن رذل فرانسوی فرستاد . مستخدمین گفتند که مسیو مشغول درس دادن به من است . آنوقت پدرم شخصاً به اطاق من آمد . درآن مقطع زمانی ، مسیو مدهوش بر تخت آرمیده بود . در حقیقت به خواب غفلت فرورفته بود ، و من به کار سودمندی اشتغال داشتم . دراینجا لازم است بگویم که ، چندی قبل یک نقشه جهان نما ، با کاغذی اعلاء ، از مسکو برایم آورده بودند . این نقشه ، دیرزمانی ، همینطور بلااستفاده به دیوار آویزان بود و کاغذ عریض و ضخیم اش همیشه مرا به وسوسه می انداخت . از مدتها پیش عزم جزم کرده بودم تا در فرصتی مناسب از آن بادبادکی بسازم . و حال با سود جستن از خواب عمیق مسیو "بویره" دست به کار شده بودم .

پدرم ، درست ، زمانی وارد اطاق شد که من دم زنجیره وار بادباک را به "دماغه امیدنیک" متصل می کردم . پدرم به محض دیدن تمرینات جغرافیائی ام ، گوشم را چسبید و مرا از زمین بلند کرد و بر بالای سر مسیوی بیچاره برد . با خشونت ، بیدارش کرد ، و رگباری از ناسزا و سرزنش بر او بارید . مسیو "بویره" ، در آن آشفته بازار ، سعی وافر نمود تا بلکه ازجا برخیزد ، اما مگر می توانست : فرانسوی تیره بخت خراب تر از آن بود که بتواند .

پدرم به شیوه خود کمکش کرد : یقه اش را گرفت ، از تخت به زیرش کشید و با فحش و فضیحت از اطاق به بیرون انداخت . اخراجش در همان روز سبب شد تا "ساولیچ" به نحو توصیف ناپذیری احساس شادمانی کند . و بدین گونه تعلیم و تربیت من نیز پایان پذیرفت .

دیگر آزاد بودم که به سرفراغ ، یله گردی کنم ، و اوقاتم صرف کبوتربازی و جفتک چارکش با بچه های روستائی می شد . براین منوال شانزده سالگی را پشت سر گذاشتم تا آنکه بناگاه زندگی ام دستخوش تحولی شد .

پائیز بود. مادرم داشت نوعی مربا، با عسل می‌پخت، و من به‌کف‌های جوشان آن نگاه می‌کردم و لبهایم را می‌لیسیدم. پدرم کنار پنجره نشسته، گرم خواندن "سالنامه سلطنتی" بود. این نشریه، همه‌ساله برای او می‌آمد و همیشه در او تاثیری عظیم داشت. هرگز ندیده بودیم بدون عصبانیت آنرا بخواند. حتی مرور دوباره‌ٔ آن نیز، خوی سودائی‌اش را برمی‌انگیخت.

مادر که تمام زیروبم‌های روح پدر را می‌شناخت، همواره سعی براین داشت، نشریه لعنتی را تا آنجا که ممکن است از معرض دید او دورنگه دارد. وگاه نشریه، ماهها از چشم پدر پنهان بود. با این‌وجود، وقتی آن را پیدا می‌کرد ساعات متوالی به‌دست می‌گرفت و بر زمین نمی‌گذاشت.

و حال پدر به‌مطالعه نشریه مشغول بود. گه‌گاه شانه‌ئی بالا می‌تکاند و با صدای شکسته‌ئی می‌گفت: "چی؟... ژنرال؟... این بابا؟... آن‌زمان گروهبانی بیش نبود... چی؟ شوالیه ارتش؟ ... مدت زیادی نیست که با هم....."

بالاخره پدر نشریه را روی میز پرتاب کرد و در فکر فرو رفت، اینگونه درخود فرورفتن‌ها هیچگاه برای ما عاقبت خوشی نداشت. ناگهان، پدر، رو به‌مادرم کرد و گفت: "آودوتیا ــ واسیلیونا، بگو ببینم، پتروشا چند سال دارد؟"

مادرم جواب داد: "شانزده سالش تمام شده. پتروشا همان سالی بدنیا آمد که عمه "ناستازیا" چشمش را از دست داد و همان سال که..."

پدر نگذاشت تا حرفش را تمام کند، گفت: "خیلی خوب، دیگر وقتش رسیده که وارد ارتش شود. دیگر به‌اندازه کافی دنبال دخترها دویده، و از درختها برای گرفتن کبوتر بالا رفته."

برای مادر، فکر جدائی از من، چنان کوبنده بود که قاشـق از دستش درون ظـرف روغن افتاد و اشک بر گونه‌هایش روان شد. با اینهمه، خوشحالی من حد و مرزی نمی‌شناخت. در ذهنم، مفاهیم خدمت نظام و آزادی با هم مترادف بودند، همانگونه کـه آزادی و خوش‌گذرانی در "پترزبورگ"، دو مقوله بودند که سخت باهم پیوند داشتند. خودم را، در لباس افسران ستاد مجسم می‌کـردم، و به خیال خود، آن را اوج سعادت انسانی می‌پنداشتم.

پدرم نمی‌خواست تصمیم خود را عوض کند. روز حرکـت من، نیز تعیین شد. شبی که فردایش می‌بایستی حرکت کنم، پدرم گفت، می‌خواهد نامه‌ئی به‌همراهم بفرستد ــ نامه‌ئی برای فرمانده آینده‌ام ــ و از من قلم و کاغذ خواست.

مادرم گفت: "آندره پترویچ"، سلام مرا به "پرنس ب" فراموش نکن. از قول من بنویس، امیدوارم مهربانی‌اش را از پتروشا دریغ نکند."

پدرم ابرو درهم کشید و گفت: "چه مهملاتی! انگار برای "پرنس ب" نامه می‌نویسم!"

ــ "چه؟ مگر خودت نگفتی که می‌خواهی به‌فرمانده‌ٔ آتی پتروشا نامه بنویسی؟"

ــ "خوب، که‌چی؟"

ــ "که نام پتروشا در هنگ "سمنوسکی" ثبت شده و فرمانده آن هم "پرنس‌ب" است."

ــ "ثبت شده باشد، برایم اهمیتی ندارد. پتروشا به "پترزبورگ" نخواهد رفت. آنجا چه چیـزی یاد می‌گیرد؟ ولخرجی و هرزگی؟ نه بگذار به‌سختی عادت کند. بوی باروت را حس کند. بگذار یک سرباز بـار بیاید، نه یک ژیگولوی خودنمـا. پاسپورتش کجاست؟

بیاور!"

مادرم، پاسپورتم را که در صندوقی کنار ردای تعمید من گذاشته بود، آورد و با دستی لرزان به‌پدر داد. پدرم با دقت آنرا خواند، و به‌روی میز، جلوی خود گذاشت و شروع به‌نوشتن نامه کرد.

از زور کنجکاوی، از پا درآمده بودم. کجا می‌خواهند مرا بفرستند؟ چشمانم را از قلم پدر که به‌کندی حرکت می‌کرد، برنمی‌داشتم. بالاخره پدر نامه‌اش را تمام کرد. برآن مهر زد و با پاسپورت دریک پاکت قرار داد، عینکش را از چشم برداشت، مرا صدا کرد و گفت:

"این نامه را به "آندره ـ کارلویچ"، دوست و همقطار قدیمی خود نوشتم. تو به "ارنبورگ" می‌روی و زیر دست او خدمت می‌کنی."

و اینگونه بود که تمام امیدهای پرتلألوی من در تاریکی خاک مدفون شد. به‌عوض زندگی سرشار از شادی "پترزبورگ"، زندگی کسالت‌بار دهستانی دور و سوت‌وکور، انتظارم را می‌کشید. رفتن به‌ارتش، که تا لحظاتی پیش با چنان شوروشوقی به‌آن می‌اندیشیدم، حال، بدبختی مرگ‌آوری می‌نمود. اما احتیاجی به‌اعتراض نبود!

صبح روز بعد، یک کالسکه مسافرتی، در جلوی خانهٔ ما توقف کرد چمدان من را همراه با یک جعبه وسائل چای‌خوری و چند بسته نان سفید و شیرینی ـ آخرین نشانه‌های محبت خانواده ـ در کالسکه گذاشتند. و پدر و مادرم مرا به‌خدا سپردند و برایم دعای خیر خواندند.

پدرم گفت: "خداحافظ پتر، به‌سوگندی که خواهی خورد، وفادار باش، ازفرماندهانت اطاعت کن؛ به‌دنبال مقام نباش، و از زیر بار مسئولیت شانه‌خالی نکن، این ضرب‌المثل را به‌خاطر بسپار: از لباسهایت، تا وقتی که نو هستند مواظبت کن، و از آبرو و شرفت تا

وقتی که جوانی . "

مادرم ، با چشمان اشک‌آلود ، مرا نصیحت کرد تا مواظب خود باشم و به "ساولیچ" امر کرد که خوب مراقب "بچه" باشد . آنها ژاکتی از پوست خرگوش و کتی از پوست روباه ، به من پوشاندند . آنگاه همراه "ساولیچ" در کالسکه جای گرفتیم . و درحالی که به تلخی می‌گریستم ، سفر آغاز شد .

غروب بود که به "سیمبرسک" رسیدیم ، جائی که لازم بود برای خرید بعضی لوازم مورد احتیاجم ، بیست و چهار ساعتی توقف کنیم. خریداری لوازم به "ساولیچ" محول شده بود . ما در مهمانخانه‌ئی منزل کردیم . "ساولیچ" ، صبح زود ، برای خرید بیرون رفت ، و من خسته از تماشای کوچه کثیف از پشت پنجره ، در مهمانخانه شروع به پرسه‌زدن کردم . در سالن بیلیارد هتل، مرد بلند قدی‌که سی و پنج ساله می‌نمود ، با سبیل سیاه درازآویخته ، که شنلی بر دوش و چوب بیلیاردی در دست و پیپی به‌دندان داشت ، نظرم را جلب کرد .

او با حریفی مشغول به‌بازی بود ، با این شرط که اگر حریفش می‌برد ، لیوانی چای به‌حساب او می‌خورد و اگر بازی را می‌باخت ، می‌بایست چهار دست‌وپا از زیر میز بیلیارد بگذرد . من به‌تماشا ایستادم . هرچه بیشتر بازی ادامه می‌یافت ، حریفش مجبور می‌شد، بیشتر چهارودست‌وپا از زیر میز رد شود ، تا آنکه در اواخر بازی ، کار به‌جائی کشید که حریفش در زیر میز باقی ماند .

جنتلمن پس از آنکه برای تحقیر و تخفیف حریفش جملاتی گفت که به‌خطابه تدفین می‌مانست ، از من خواست تا با او بازی کنم . پیشنهادش را نپذیرفتم و در توضیح آن گفتم که بازی بیلیارد نمی‌دانم .

انگار این حرف به‌نظرش خیلی عجیب آمد ، چون در نگاهش

به‌من چیـزی شبیه ترحم پدیدار شـد . با اینهمه باهم وارد گفتگو شدیم . دانستم کـه نامش "ایوان زورین" است که در هنگ "هاسر" درجه سروانـی دارد ، که به "سیمبرسک" آمده تا سربازهای جدید تحویل بگیرد . زورین از من دعوت کرد ، تاآنگونه که رسم سربازان است ، در نهار او شریک شوم . من فی‌الفور پذیرفتم و با هم به‌نهار خوردن نشستیم .

زورین بسیار می‌نوشید و تعارفم می‌کرد و می‌گفت بایستی رسوم سربازی را بیاموزم و به‌آن عادت کنم ، و لطیفه‌هائی درباره‌ٔارتش و نظامی‌گری برایم نقل می‌کرد که از خنده روده‌بر می‌شـدم . بالاخره شاد و شنگول از سر میز برخاستیم . بعد ، زورین پیشنهاد کرد تابازی بیلیارد را از او بیاموزم .

می‌گفت : "این برای ما سربازان بسیار واجب است . برای مثال ، در یک پیشروی نظامی ، انسان به‌یک قصبه‌ٔدرب و داغان می‌رسد ، خوب انسان چه‌کار کند ؟ همیشه که نمی‌شود یهودی‌ها را کتک زد ، چطور می‌شود تفریح کرد ؟ خوب اینجاست که‌بیلیارد به‌داد انسان می‌رسد . برای همین است که باید انسان ، بازی بیلیارد را بلد باشد."

گفتار مستدلش کاملاً مرا قانع کرد ، و من با کوشش وجدیت بسیار شروع به‌یادگیری کردم . زورین با صدای بلند تشویقم می‌کـرد و از پیشرفت سریع من در آموزش ، اظهار تعجب می‌نمود .

پس از چندین درس پیشنهاد داد تا بر سر پولی بازی کنیم ، فقط مقداری ناچیز ، نه‌برای بردوباخت ، برای اینکه لطف بـازی بیشتر شود ، زیرا به‌اعتقاد او ، بر سر هیچ‌وپوچ بازی کردن ، عملی نکوهیده به‌شمار می‌آمد . با این تقاضا نیز موافقت حاصل شد .

زورین ، پی درپی ، به‌گارسن سفارش "پانچ" می‌داد و به‌امتحانش تشویقم می‌کرد و مدام می‌گفت : "باید به‌زندگی سربازی عادت کرد ،

خدمت در ارتش بدون "پانچ" به هیچ نمی‌ارزد . "

حرفهایش در من کارگر افتاد . ما به بازی ادامه دادیم ، هر جرعه از آن معجون لعنتی گستاخ‌ترم می‌کرد ، و توپ‌هائی که می‌زدم ، دم به‌دم ، از فراز باندهای میز بیلیارد پروازکنان می‌گذشت. عصبانی شده بودم و با داور ــ که حساب شرط‌بندی‌های افزون شونده ما ، از دستش بدر رفته بود ــ بدرفتاری می‌کردم . سخن کوتاه ، رفتارم به‌گونه پسربچه احمقی بود که برای اولین بار آزادی را مزه‌مزه می‌کند . ابداً گذشت زمان را حس نمی‌کردم . تا آنکه "زورین" به ساعت دیواری نگاه کرد ، چوب بیلیاردش‌را روی میز گذاشت و گفت که صد روبل به‌او باخته‌ام . یکه‌خوردم ،آخر تمام پولهایم پیش "ساولیچ" بود ، به‌همین خاطر شروع به‌عذرخواهی کردم . زورین حرفم را قطع کرد و گفت :

ــ"خواهش می‌کنم ، خودت را ناراحت نکن ، اصلاً اهمیتی ندارد ، من می‌توانم صبر کنم ، تا بیاید می‌توانیم سری به‌خانه "آرنیوشکا" بزنیم . "

چه‌می‌توانم بگویم ؟ تنها می‌توان گفت : روز را با همان پرروئی و گستاخی که آغاز کرده بودم به‌پایان بردم . شام را در خانه "آرنیوشکا" خوردیم ؛ و زورین پی درپی لیوانم را پر می‌کرد و قصه‌اش را مکرر می‌کرد که باید به‌ارتش عادت کرد ، و وقتی از سر میز بلند شدیم ، به‌زحمت می‌توانستم سر پا بند شوم ، و نیمه‌های شب بود که زورین به‌مهمانخانه‌ام رساند .

"ساولیچ" ، در پاگرد پلکان به‌ما برخورد ، و چون علائم جدیتم را در خدمت به‌ارتش و به‌خاطر میهن دید ، ناله‌ئی کرد و با صدای لرزانی گفت : "آقا ، چه بر سرت آمده؟ کجا خودت را به‌این‌روز انداختی؟ خدای مهربان! شما که هیچوقت چنین حال و روز بد و

وحشتناکی نداشتید ! "

با لکنت زبان گفتم : "ساکت باش، پیرمرد . . . نق . . . نقو ! انگار مست هستی ! زود برو بخواب ! . . . صبر کن ! مرا به‌رختخوابم ببر ! "

روز بعد ، با سردرد از خواب بیدار شدم ، به‌طور مبهمی جریانات روز قبل به‌یادم می‌آید رشته افکارم را ، ورود "ساولیچ" ، با فنجان چائی در دست ، از هم گسیخت .

ساولیچ درحالی‌که سر تکان می‌داد ، گفت : "برای شما خیلی زود است که به‌این کارهای زشت بپردازید ، پترآندرویچ . این را دیگر از که یاد گرفتی ؟ نه‌پدرت و نه‌پدر بزرگت ، هیچکدام اینکاره نبودند . می‌دانم تمام اینها ، زیر سر کیست . همان مسیوی فرانسوی لعنتی ، که هی می‌دوید پیش "پالاشکا"ی رختشو ، و مادام مادام می‌کرد . خودتان دیدید که مادام مادام کردن ، چه بلائی به‌سرش آورد . شک ندارم که آن پدرسگ ،این چیزهای خوب را یادت داد . آخر چه‌احتیاجی به‌استخدام یک کافر بی‌دین بود ، آنهم برای مربی‌گری ! انگار ارباب به‌قدر کافی آدم در ملکشان نداشتند ! "

شرمنده بودم . روی برگرداندم و گفتم : "تنهایم بگذار ، چای نمی‌خواهم . "

ولی ساکت کردن "ساولیچ" آنگاه که موعظه آغاز می‌کرد ، آسان نبود .

ـ "حالا می‌بینی نتیجه این کارها چیست ؟ پتر آندرویچ ! سرت درد می‌کند و سنگین است ، اشتهایت هم کور شده . مردی که مشروب می‌خورد ، به‌درد هیچ کاری نمی‌خورد . کمی آب خیار با عسل بخور . می‌خواهی برایت بیاورم ؟ "

در آن‌دم ، پسربچه پیشخدمتی وارد اطاق شد و یادداشتی به

دستم داد ، از زورین بود .

پتر آندرویچ عزیز

لطفاً ، صد روبلی را که دیروز در بازی بیلیارد به من باخته‌اید ، به‌وسیله پیشخدمت برایم بفرستید. احتیاج مبرمی به پول دارم.

همیشه در خدمتگزاری حاضرم

ایوان زورین

چاره‌ئی نبود . درحالی‌که تظاهر به‌بی‌تفاوتی می‌کردم ، به "ساولیچ" ــ که از پول گرفته تا زیرشلواری ، همه امور تحت نگهداری او بود ــ گفتم تا صد روبل به‌پیشخدمت بدهد .

ــ"چی ! چرا باید اینکار را بکنم ؟"

تا آنجا که ممکن بود با خونسردی جواب دادم : "برای اینکه‌به او بدهکارم ."

ساولیچ که تعجب‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد ، تکرار کرد : "بدهکاری ! ولی آقا ، کی وقت داشتید قرض بالا بیاورید ؟ حتماً کاسه‌ئی زیر نیم‌کاسه است . شما هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید ، اما من چنین پولی نمی‌دهم ."

با خود فکر کردم ، اگر دراین لحظه تعیین‌کننده ، تفوق خود را به‌این پیرمرد کله‌شق نشان ندهم ، در آینده ، مشکل بتوانم خود را از یوغ قیمومت‌اش آزاد سازم . بهمین‌خاطر ، با تفرعن نگاهش کردم و گفتم : "من ارباب شما هستم ، و شما خدمتکار منید . پس اظهارنظر نکن ، و کاری را که به‌تو گفته شد ، انجام بده ! "

"ساولیچ" چنان از حرفهای من یکه خورد که دستهایش‌را درهم قفل کرد و بی‌حرکت ایستاد .

با عصبانیت فریاد کردم : "پس چرا نمی‌روی ؟ "

"ساولیچ" که بغض راه بر کلامش بسته بود ، با صدای گریه‌آلودش

گفت : "پتر آندرویچ ! عزیزم ! کاری نکن که از غصه دق مرگ شوم . عزیز دلم ، به‌حرف من پیرمرد گوش‌کن ، به‌آن دزد سرگردنه بنویس که بازی دیروز تو محض تفریح بوده ، و تو چنین پولی نداری . صد روبل ! ای خـدای مهربان ! به‌او بگو ، پدر و مـادرت مطلقاً بر تو قدغن کرده‌اند که به‌جز گردوبازی ، بازی دیگری بکنی . "

با خشونت حرفش‌را بریدم : "پول را بده ، والا از اطاق بیرونت می‌اندازم . "

"ساولیچ "با اندوه عمیقی مرا نگاه کرد و به‌قصد آوردن پـول بیرون رفت .

برای پیرمرد بیچاره متاسف بـودم ، ولی می‌خواستم استقلال خود را نشان دهم و ثابت کنم که دیگر بچه نیستم .

پول "زورین "فرستاده‌شد . ساولیچ عجله داشت تا هرچه زودتر آن مهمانخانه نفرین‌شده را ترک گوئیم ؛ به‌همین سبب ، "ساولیچ " بسیار زود آمد و گفت که اسبها آماده است .

"سیمبرسک "را با وجدانی ناراحت و پشیمانی خاموشی پشت‌سر گذاشتـم ، بی‌آنکه با معلم بیلیاردم خداحافظی گفته باشم ، و بی‌هیچ انتظاری تا روزی دوباره او را ببینم .

۲

راهنما

"سرزمین دوردست ، سرزمین ناشناخته ،
مرا خود اختیار آمدن به‌بیکرانگیت نبود .
مرکوب باد پایم ، نیز هم ، بدینجا نکشاندم .
باده‌پیمائی ، عنان پیچید
و بی‌سروسامانی
نترسی ، جوانی
براین سامانم آورد "

ترانه‌ئی قدیمی

در طول سفر ، افکار پریشانی داشتم ، پولی که در قمار باخته بودم ، طبق معیارهای آن‌زمان ، مبلغ قابل‌توجهی به‌شمار می‌آمد . در دل اعتراف می‌کردم که رفتارم در مهمانخانه ابلهانه بوده ، و احساس می‌کردم نسبت به "ساولیچ" مقصر هستم . تمام این افکار و عواطف مرا پریشان‌تر و خرابتر می‌کرد .

پیرمرد ، عبوس و ناشاد ، روی نیمکت کالسکه نشسته ، سعی داشت ، نگاهش بر من نیافتد . هرازگاهی ، سینه‌ئی صاف می‌کرد ، ولی کلامی نمی‌گفت . من مصمم به‌آشتی با او بودم ، اما نمی‌دانستم چطور باید شروع کنم ، بالاخره تقلائی کردم و گفتم : "حالا ، حالا ، ساولیچ بیا آشتی کنیم . من واقعاً متاسفم ، خودم می‌دانم که باید شرمنده باشم ، دیروز رفتارم احمقانه بود ، بی‌خود و بی‌جهت تو را رنجاندم . قول می‌دهم ، از این به‌بعد ، معقول‌تر باشم و به‌حرفهایت گوش بدهم . حالا دیگر آزردگی را کنار بگذار . بیا ، بیا آشتی کنیم ."

"ساولیچ" از سوز جان آهی کشید و گفت : "آه ، پترآندرویچ عزیز ، من از دست خودم عصبانیم ، تمامش تقصیر من بود . آخر چطور دلم آمد در مهمانخانه تنهایت بگذارم ! خبر مرگم خواستم به‌یکی از دوستانم ، خادم کلیسائی دراین‌حوالی ، سری بزنم که هم دیداری تازه کنم هم صوابی . راست گفتند که "آدم می‌رود صواب کند ، کباب می‌شود . "واقعا" که وحشتناک است ! حالا چطور می‌توانم به‌چشم ارباب و خانم نگاه کنم ؟ آخر ، وقتی به‌گوششان برسد . "بچه"شان مشروب می‌خورد وقمار می‌کند ، چه خواهند گفت؟"

من ، به‌خاطرآنکه "ساولیچ" بیچاره را آرام کنم ، قول دادم که از آن پس بدون رضایت و مشورتش ، دیناری خرج نکنم ، ساولیچ کم‌کم آرام شد ، گرچه گه‌گاه سر می‌جنباند و می‌گفت :

ــ"صد روبل ! شوخی نیست ! "

رفته رفته ، به‌مقصد نزدیک می‌شدیم . صحرائی ، نامسکون و حزن‌آور ، با تپه ماهورهائی چند ، در چشم‌اندازم گسترش می‌یافت . همه‌چیزی از برف ، کفنی پوشیده بود . و سنگینی اندوهمان را ، خورشید در افق فرو می‌نشست . کالسکه در امتداد باریک جاده به‌پیش می‌رفت . جاده‌ئی که در حقیقت ساخته عبور مستمر سورتمه دهقانان

بود .

ناگـاه سورچی‌مان ، با دلواپسی به‌افـق چشم دوخت ؛ پس از لحظاتی چنـد ، کلاه از سر برگرفت و رو به‌من کـرد و گفت : "بهتر نیست که برگردیم ؟ آقا . "

ـ "برای چه ؟"

ـ "هوا قابل اطمینان نیست : باد شروع به‌وزیدن کرده ، ببینید ! چطور برفها را جارو می‌کند !"

ـ "خوب ، مگر چطور می‌شود ؟"

سورچی با شـلاق‌اش مشرق را نشـان داد و گفت : "می‌توانید ببینید ؟"

ـ "من جز آسمان صاف و استپ سفید چیزی نمی‌بینم . "

ـ "چطور ؟ آنجا ، آن تکه ابر کوچک را نمی‌بینید ؟"

من ، به‌یقین ، در گوشه آسمان ، نزدیک افق ، تکه ابـر کوچکی دیده بودم ، منتهی آنرا تپه کوچکی انگاشته بودم . سورچی توضیح داد که این ابر نشانه طوفان است . راجع به‌طوفان‌های برف چیزهائی شنیده بودم و می‌دانستم که گاه مسافران ، جملگی در دل آن مدفون شده‌اند . "ساولیچ" هم با نظر سورچی موافق بود و حکم به‌بازگشتمان می‌داد . اما به‌نظر نمی‌آمد بـاد چندان هم شدید باشـد ، امیدم برآن بود که به‌موقع به‌ایستگاهی خواهیم رسید . از این‌رو به‌سورچی گفتم تا تندتر براند .

سورچی اسبها را چهارنعل بتاخت درآورد ، ولی هنوز نگاهش را از شرق برنداشته بـود . اسبها خوب می‌تاختند . دراین‌میان ، باد ، لحظه‌به‌لحظه ، شدیدتر و شدیدتر می‌شد . پاره ابر کوچک ، بزرگتر شد و به‌سنگینی برآمد و بتدریج تمام آسمان را پوشاند . برف ریزی به‌بارش آغاز کرد و دیری نگذشت تا ناگهان ، بدل به‌تندبار

سنگین و درشتی گردید . باد به‌زوزه‌کشیدن درآمد و طوفان آغاز شد . و تنها در یک لحظه ، آسمان تاریک در دریائی از برف فرو رفت و همچون همه‌چیزی از دیدمان پنهان ماند .

سورچی فریاد کرد : "جائی را نمی‌شود دید . آقا ! طوفان برف شوخی بردار نیست . "

با چشمانی نیمه‌باز به‌بیرون سرک کشیدم . تاریکی و گرد باد ، درمیان‌مان گرفته بود . زوزه باد آنچنان وحشیانه می‌نمود که گوئی حیوانی درنده است . "ساولیچ "و من ، ردای از برف پوشیده بودیم . اسب‌ها که به‌سختی حرکت می‌کردند ، به‌زودی به‌کلی ایستادند .

آسیمه‌سر و دل‌نگران ، از سورچی پرسیدم : "چرا حرکت نمی‌کنی ؟ "

سورچی از جایش به‌روی زمین پرید و گفت : "حرکت کنیم ؟ که چه بشود ؟ من نمی‌دانم حتی کجا هستیم . جاده‌ئی پیدا نیست . تاریکی کهٔ جای خود دارد . "

به‌سرزنش سورچی چیزهائی می‌گفتم که "ساولیچ "به‌جانبداریش برخاست و با دلخوری گفت :

"چرا به‌حرفش گوش ندادی ؟ اگر به‌مهمانخانه برمی‌گشتیم ، شما الان چای‌ات را خورده بودی ، و تا صبح تخت می‌توانستی بخوابی ، طوفان هم تا آنوقت قطع می‌شد و راحت به‌راهت ادامه می‌دادی . آخر اینهمه عجله برای چیست ؟ انگار به‌عروسی می‌رویم ! "

حق با "ساولیچ "بود . کاری نمی‌شد کرد . برف به‌تندی می‌بارید و سخت می‌پیچید . توده عظیمی از آن کنار کالسکه جمع آمده بود . اسبها کله‌هاشان را پائین انداخته ، گه‌گاه می‌لرزیدند . سورچی ، دوروبر اسبها ، به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت ، و برای اینکه کاری انجام داده باشد ، دهنه و افسارشان را مرتب می‌کرد . "ساولیچ"

مرتب غر می‌زد ، و مـن به‌امید اثری از انسان یا نشانی از راه ، به اطراف نگاه می‌کردم . ولی آن گردباد شدید ، راه بر نگاهم می‌بست .

به‌ناگاه شیئی سیاه درنظرم آمد ، فریاد کردم : "هی ! سورچی! نگاه کن ! آن سیاهی آنجا ! چه می‌تواند باشد ؟"

سورچی به‌امتداد دستم ، بر زمین خیره شد و همانطور که برای نشستن در جایگـاهش از کالسکه بـالا می‌رفت ، گفت : "فقـط خدا می‌داند ، آقا . نه یک کالسکه است ، نه یک درخت . ولی مثل اینست که حرکت می‌کند . یا گرگ باید باشد ، یا انسان ."

به‌سورچی گفتم تا به‌طرف این شئی ناشناخته ، که حالا شروع به‌حرکت به‌جانب ما کرده بود ، براند . دو دقیقه بیشتر نکشید و ما به‌مردی رسیدیم .

سورچی فریاد کرد : "هی ! جوانمرد ! می‌دانی راه کجاست ؟"

رهگذر جواب داد : "راه همین‌جاست ، روی همین زمین سفتی که ایستاده‌ام ، اما چه‌فایده‌ئی دارد ."

از او پرسیدم : "رفیق عزیز ، این نواحی را می‌شناسی ؟ می‌توانی ما را به‌جائی راهنمائی کنی تا شب را بخوابیم ؟"

رهگذر جـواب داد : "من این ناحیـه را به‌خوبی کف دستـم می‌شناسم . می‌توانم بگویم ، وجب به‌وجب ، آن را گشته‌ام . ولی هوا را کـه می‌بینید چطور است . مطمئن باشید راهمان را گم می‌کنیم . بهتر است همین‌جا بمانیم و صبر کنیم ، شاید طوفان بگذرد . وقتی آسمان صاف باشد ، می‌توانیم به‌کمک ستاره‌ها راهمان را پیدا کنیم ."

خون سردیش به‌من جرات داد . تصمیم گرفتم تن به‌قضا دهم و شب را در استپ به‌صبح برسانم . ولی ناگهان رهگذر ، بر جایگاه ، پهلوی سورچی جهید و گفت : "خدا را شکر ، دهکده‌ئی باید دراین نزدیکی‌ها باشد . به‌سمت راست بپیچ و مستقیم برو به‌طرفش ."

سورچی با دلخوری گفت: "چرا باید به‌راست بروم؟ کجا، جاده‌ئی دیدی؟ با اسب مردم سواری آسان است."

به‌نظرم رسید که سورچی برحق است. از رهگذر پرسیدم: "راستی از کجا می‌دانی نزدیک دهکده‌ئی باید باشیم؟"

رهگذر گفت: "برای اینکه، باد بوی دودی از آن‌طرف آورد. پس باید دهکده، جائی درهمین‌اطراف باشد."

هوش و شامهٔ تیزش، مرا به‌حیرت واداشت. به‌سورچی گفتم به همان‌طرفی که او می‌گفت، برود. اسبها به‌سختی و آهستگی دربرف به‌پیش می‌رفتند، و کالسکه به‌کندی از میان توده‌های انبوه برف می‌گذشت و از شیب دره‌ها سرازیر می‌شد، و آلاکلنگ‌وار به‌چپ و راست، لنگر می‌داد. کالسکه به‌قایقی در دریای طوفانی می‌مانست. "ساولیچ" هر بار، از تکان کالسکه بر روی من می‌افتاد و ناله می‌کرد.

من، پردهٔ جلوی کالسکه را پائین کشیدم، و پوستینم را به‌دورم پیچیدم، و با جنبش گهواره‌وار کالسکه، و لالای موسیقی طوفان، به‌خواب رفتم.

خوابی که دیدم، هیچگاه تاکنون، جزئیاتش از خاطرم نگریخته، و هنوزش، هرگاه به‌فراز و فرودهای غریب زندگیم نگاه می‌کنم، چون بازتاب غیب‌گویانه و پیش از موعدی می‌یابم.

خواننده مرا خواهد بخشید، زیرا، احتمالاً به‌تجربه می‌داند: چقدر طبیعی می‌نماید که انسان، به‌رغم تحقیر بی‌حدی که ممکن است در دل برای خیال‌پردازی‌های پوچ داشته باشد، گه‌گاه به خرافات پناه برد.

درحقیقت من درهمان وضعیت ذهنی و عاطفی بودم که، واقعیت موجود به‌خواب‌هامان نقب می‌زند، و با رویاهامان در چشم‌اندازی مدآلود درمی‌آمیزد.

در خواب می‌دیدم که هنوز طوفان می‌خروشد و هنوز در صحرای پر برف سرگردانیم . . . به‌ناگاه دروازه‌ای مقابل‌مان دهان گشود و ما به‌حیاط خانه خودمان وارد شدیم . اولین فکری که به‌خاطرم رسید چنین بود: مبادا پدر، بازگشت غیرارادیم را به‌خودسری و نافرمانی تعبیر کند و خشمگین شود . با اضطراب از کالسکه پائین آمدم و مادرم را دیدم که با اندوه عمیقی بر تختگاه ایوان به‌پیشوازایستاده است .

مادر گفت : "سروصدائی نکن ، پدرت مریض است ، دارد می‌میرد ، می‌خواهد با تو خداحافظی کند . "

ترس‌خورده ، به‌دنبالش به‌اطاق خواب داخل شدم . چراغی رو به‌مرگ اطاق را اندکی روشن می‌داشت ، مردم با نگاهی حزن‌انگیز کرد برکرد بستر ، احتضار را به‌تماشا ایستاده بودند . خاموش به پای بستر پدر رفتم . مادر پرده توری تخت را به‌کناری زد و گفت :

"آندرد پترویچ" ! پتروشا آمده ، وقتی خبر بیماریت را شنید ، برگشت . او را ببخش و دعای خیر کن . "

من زانو بر زمین زدم و به‌بیمار نظر انداختم . اما چه دیدم ؟ به‌جای پدرم . دهقانی با ریشهای سیاهش بر تخت آرمیده بود و نگاه خوشحالش را به‌من دوخته بود . با بهت و حیرانی رو به‌مادرم کردم و گفتم : "این چه معنی دارد ؟ او که پدرم نیست . به‌چه مناسبت باید از دهقانی دعای خیر طلب کنم ؟"

مادر جواب داد : "اهمیتی ندارد . پتروشا . برای ازدواج تو ، او به‌جای پدرت رضایت می‌دهد . دستش را ببوس تا دعایت کند."

من نمی‌خواستم چنین کنم . ناگهان دهقان از تخت فروجست ، از پس پشت‌اش تیری برداشت و دور سرش به‌چرخاندن درآورد . می‌خواستم بگریزم و نمی‌توانستم . کف اطاق از پشت گشتگان پوشیده

بود : بر اجساد لغزیدم و در برکه‌ئی از خون فروغلطیدم . . .

آن دهقان ترس‌آور ، به‌مهربانی صدایم کرد : "نترسید ! بیا تا ترا به‌بخشایم و دعایت کنم . "

بهت و وحشت مرا در خود گرفته بود . . . و دراین‌وقت ، ناگهان بیدار شدم .

اسبها ایستاده بودند ، و ساولیچ دستم را گرفته بود و می‌گفت:

"آقا ، بیائید پائین ، رسیدیم . "

چشمانم را مالیدم و گفتم : "به‌کجا ؟ "

"ساولیچ "جواب داد : "به‌یک مهمانخانه ، به‌یاری خدا، درست به‌چپرهای آبادی برخوردیم . عجله کن آقا ، بیا پائین و خودت را گرم کن . "

از کالسکه قدم به‌بیرون گذاشتم . طوفان هنوز می‌غرید ، گرچه از شدتش کاسته شده بود . هوا ، قیرگون تاریک بود . دم دروازه به صاحب مهمانخانه برخوردیم ، که فانوسی زیر دامن بالاپوشش‌گرفته بود . ما را به‌اطاقی کوچک ولی به‌قدر کافی تمیزی راهنمائی کرد .

اطاق را ، مشعل سوزانی روشن می‌داشت ، و بر دیوار ، یک ، تفنگ و یک کلاه دراز قزاقی آویزان بود .

صاحب مهمانخانه ، قزاقی از مردم"یائیک"*، که حدوداً شصت ساله بود ، چالاک و جوان می‌نمود . "ساولیچ "با جعبه وسائل چای‌مان، وارد شد ، و فی‌الفور برای علم کردن بساط چای ، آتش خواست . هیچگاه در عمرم ، آنقدر مشتاق چای نبودم .

مهمانخانه‌چی ، به‌تهیه آن رفت .

از "ساولیچ "پرسیدم : "پس راهنمای ما کجاست ؟ "

---

*اسم سابق رود اورال که به‌دریای خزر می‌ریزد .

از بالای سرم ، صدائی جواب داد : "اینجا ، حضرت اجل . "
نگاهم ، به‌جستجویش، به‌بالا راه برد ، و در رف بالای بخاری، بر ریشی سیاه و انبوه و دو چشم درخشان ، ثابت ماند .
ـ"برادر ، شما ، انگار سرمازده شده‌اید . "
ـ"فکر می‌کنم همینطور باشد ، آنهم با یک نیم‌تنه چرمی نازک . من ، قبلا پوستین خوبی داشتم ؛ ولی اعتراف می‌کنم که دیروز در خانه خمار ، به‌گرو رفت ، فکر نمی‌کردم سرمازدگی اینقدرها هم بد باشد . "

دراین موقع ، صاحب‌خانه با سماور جوشانی وارد شد ، و من فنجانی چای به‌راهنمایمان تعارف کردم . از رف پائین آمد . در او چیزی بود که انسان را جلب می‌کرد . لاغراندام و تقریباً چهل ساله بود . قدی متوسط و شانه‌هائی پهن داشت . ریش‌های سیاهش تازه می‌رفت که به‌خاکستری رنگ ببازد . چشمان درشت و نافذش هیچگاه در چشم‌خانه آرام نمی‌گرفت . چهره‌اش گویای چیزی خوشایند و رندانه بود .

فنجان چای را به‌دستش دادم ، با جرعه‌ئی ، خطوط چهره‌اش به‌شکلکی درهم رفت. و قلندرانه گفت : "حضرت اجل ، لطف کنید بگوئید چیز دیگری به‌من بدهند ، چای یک‌نوشیدنی قزاقی نیست . "
حاجتش فوراً اجابت شد . مهمانخانه‌چی ، چیزهای مورد تقاضایش را با سینی جلویش گذاشت و همانطورکه به‌صورتش خیره نگاه می‌کرد ، گفت :
ـ"آها ! دوباره این‌طرفها آمدی ! از کجا می‌آئی ؟ "
راهنمای یک‌لاقبای‌مان ، چشمکی پرمعنا زد و معماوار گفت :
ـ"در باغ پرواز می‌کردم و شاهدانه می‌دزدیدم که مادربزرگ به قصد جانم ، سنگی پرتاب کرد ، اما ، همینطور که می‌بینی ، به‌من

نخورد . خوب شماها چطورید ؟ "

مهمانخانه‌چی نیز با کنایه و استعاره چنین جواب داد: "چیزهای زیادی برای گفتن نیست . آنها می‌خواستند برای نماز شب ، ناقوس کلیسا را به‌صدا درآورند ، ولی زن کشیش گفت که آنها اجازه این کار را ندارد : حالا کشیش پیش آنهاست و حیات کلیسا پر از شیاطین است . "

آشنای بی‌ستاره‌ی ما گفت : "غصه‌نخور ، عموجان . اگر باران ببارد ، قارچ‌ها درمی‌آیند ، واگرقارچها برویند ، سبدی برای آنها داریم . حالا (دوباره چشمک زد) تبرت را پشت سرت پنهان کن : جنگلبانها درهمین حوالی‌اند . حضرت آقا ! به‌سلامتی . "

با ادای این کلمات ، لیوانش را برداشت و تا ته سرکشید ، بعد تعظیمی به‌من کرد و به‌جای خود ــ رف بالای بخاری ــ برگشت .

در آن‌زمان ، چیزی از زبان پر رمز و رازشان ، نفهمیدم . ولی بعدها ، به‌حدس دریافتم که گفتگوی آن‌دو ، می‌بایست ، درباره اوضاع و احوال قزاقان شورشی یائیک ، باشد . همانهائی که با شکست شورش‌شان ، در سال ۱۷۷۲ ، دیگر مطیع و منقاد می‌نمودند .

"ساولیچ" ، ناراضی و ناراحت ، به‌حرفهای آن‌دو گوش می‌داد ، و با سوءظن ، گاه‌به‌راهنما و گاه به‌مهمانخانه‌چی نظر می‌دوخت . مهمانخانه را ، دور از دهکده ، در استپ بنا کرده بودند ، و به‌طور غریبی شبیه به‌لانه دزدان و راهزنان بود . ولی راه‌گریزی نبود ، هیچ حرفی از ادامه سفر نمی‌توانست درمیان باشد .

دلواپسی و اضطراب "ساولیچ" ، وسیعاً باعث تفریح من شده بود . ولی دیگر وقت خواب بود ، من به‌روی نیمکت دراز کشیدم . "ساولیچ" تصمیم گرفت روی بخاری بخوابد و مهمانخانه‌چی روی زمین ، رختخواب خود را پهن کرد . دیری نگذشت که اطاق از صدای

خرخرها و خرناس‌ها پر شد ، و خیلی زود ، من هم به‌خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح ، دیرتر از معمول ، از خواب بیدار شدم . طوفان فرونشسته و هوا آفتابی بود . صحرای بی‌انتها ، سفیدی چشم‌آزار بـرف را ، جامه‌ئی بر قامت دوخته بود . اسبها به‌کالسکه بسته شد . پول ناچیزی که مهمانخانه‌چی در ازای خدماتش مطالبه کرد ، پرداختم . مبلغی آنچنان ناچیز که "ساولیچ" برخلاف سنت همیشگی‌اش ، حتی سعی بر چانه‌زدن نیز نکرد ، و سوءظن‌های شب قبل‌اش ، به‌کلی فراموشش شد . راهنمای‌مان را صدا کردم ، و با تشکر از کمک بی‌دریغـش ، به "ساولیچ" گفتم تا نیم روبل انعامش بدهد .

ولی "ساولیچ" اخم کرد و گفت : "نیم روبل ! به‌چـه مناسبت ؟ حتماً چون محبت کردیم و سوار کالسکه‌اش کردیم و به‌اینجا آوردیم؟ هرچه دلتان می‌خواهد ، بگوئید ، آقا ، اما ما پولی را برای بذل و بخشش نداریم . اگـر قرار باشد به‌هرکسی رسیدیم انعـام بدهیم خودمان از گرسنگی خواهیم مرد . "

نمی‌توانستم با "ساولیچ" ، جروبحث به‌راه‌بیاندازم ، آخر قول داده بودم بی‌مشورتش پولی خرج نخواهد شد . پس خشمگین شدم . زیرا نمی‌توانستم به‌مردی که ما را ، اگر نه از خطری جدی ، دستکم از وضع بسیار ناخوشایندی ، نجات داده بود ، پاداشـی دهم . با این‌وجود ، آرامش ظاهری‌ام را حفظ کردم . و گفتم :

ـ "خیلی خوب ، اگر نمی‌خواهی نیم‌روبل بدهی ، پس چند تکه از لباسهایم را به‌او بده ، بالاپوشش خیلی نازک است . آن ژاکت پوست خرگوش من را به‌او بده . "

"ساولیچ" فریـاد برآورد : رحم داشته باش ! پتـر آندرویچ ! پوستین شما به‌چه‌دردش می‌خورد ؟ باور کنید ، در اولین فرصت‌آن

را می‌فروشد ، سگ . . . "

دوست یک‌لا قبای ما ، نگذاشت "ساولیچ" حرف خود را تمام کند: "به‌تو مربوط نیست ، پیرمرد ! که می‌فروشم یا نه . ارباب تو ، خوش دارد ، پوستین‌اش را به‌من ببخشد ، و وظیفه‌تو که نوکر هستی اطاعت است ، نه جر و بحث . "

"ساولیچ" با لحن خشنی گفت : "از خدا نمی‌ترسی ؟ راهـزن ! حالا که می‌بینی این "بچه" چیزی نمی‌فهمد خیلی خوشحالی که از سادگی‌اش سوءاستفاده می‌کنی ؟ آخر کت شیک یک جنتلمن به‌چـه درد تـو می‌خورد ؟ هرچه زور بزنی ، نمی‌توانی آن شانـه‌های پهن نکره‌ات را در آن بچپانی . "

به‌پیرمرد گفتم : "لطفاً ، ابراز عقیده نکن و زودتر پوستین را بیاور ! "

"ساولیچ" نالید : "خداوندا ! آخر چرا ؟ کت نوی نـو را دارد مفت و مسلم می‌بخشد ، آنهم نه‌به‌یک انسان محجوب ، به‌یک ولگرد بی‌شرم . "

با این‌وجود ، پوستین پوست خرگـوش پیدایش شد . راهنمای روستائی ما ، فوراً امتحانش کرد . پوستینی که اندکی برایم تنگ شده بود ، مطمئناً با قامت او هم راست نمی‌آمد . با اینهمه او موفق شد آنرا بپوشد و درزهای آنرا پاره کند ، و "ساولیچ" وقتی صـدای شکافتن نخ‌ها را شنید ، تقریباً زوزه‌ئی کشید که پنداری نه نخ‌ها ، که رگ و پی او از هم می‌گسیخت .

راهنمای خانه‌بدوش ما ، از هدیه من به‌غایت خوشحال بود و آنگاه که در کالسکه جا گرفتم ، من باب تعظیم ، کمی به‌جلو خم شد و گفت : "متشکرم . حضرت اجل ! خداوند به‌پاس خوبی‌تان اجرتان بدهد . تا زنده‌ام ، مهربانی شما را فراموش نخواهم کرد .

او به‌راه خود رفت ، و ما به‌راه خود ، بدون آنکه اعتنائی به "ساولیچ" داشته باشم . و خیلی زود ، طوفان روز قبل از خاطر فراموش شد ، و همینطور ، راهنمای‌مان و پوستین .

به‌محض رسیدن به "اورنبورگ" ، یکسره به‌نزد ژنرال شتافتم . مردی قد بلند ، که بواسطه سن زیادش خمیده پشت می‌نمود . موهای بلندش کاملاً به‌سفیدی می‌زد . اونیفورم کهنه و رنگ و رو رفته‌اش ، سربازی از دوران ملکه "آنا"* را به‌خاطر می‌آورد ، و با لهجهٔ غلیظ آلمانی لب به‌سخن می‌گشود ، نامه پدرم را به‌او دادم ، و وقتی اسمش را بر زبان راندم ، به‌سرعت سرتاپایم را ورانداز کرد و گفت : "به‌نظرم از روزگاری که پدرت به‌سن و سال تو بود ، چندان نگذشته ، انگار همین دیروز بود . و حالا او پسری به‌این بزرگی دارد ! آه ، عمر چه زود می‌گذرد !"

ژنرال نامه را باز کرد و زیرلب ، خواندن آغاز کرد ، و هرکجا که دلش می‌خواست یا ضروری می‌یافت ، جملات معترضه خود را در آن می‌نشاند .

"آقای آندره کارلویچ عزیز ، امیدوارم حضرت اجل . . . (چرا اینقدر رسمی ؟ باید از خودش خجالت بکشد ! البته انضباط نظامی ، چیزی است که بیشترین اهمیت را دارد ، اما این رسم نامه‌نوشتن به‌یک دوست قدیمی است ؟) . . . عالیجناب حتماً به‌خاطر دارند که . . . (آه ، بله ، به‌خوبی) . . . وقتی مرحوم فیلد مارشال "مونیش" . . . پیشروی افراد . . . (بله ، به‌خوبی) . . . و هم‌چنین . . . کارولین ، آن بت عیار . . . (آه ، پس او هنوز جفتک‌پرانی‌های سابق‌مان را به‌یاد دارد .) . . . . حالا با اجازه شما به‌اصل مطلب

* ملکه روسیه از ۱۷۳۰ تا ۱۷۴۰ .

می‌پردازم . . . پسر نابکار جوانم را پیش شما می‌فرستم . . . (صحیح) . . . . بهرحال انتظار می‌رود که خوب حالش را جا بیاورید . . . . (حال کسی را جا آوردن ، باید اصطلاح روسها باشد) . . . . "

و آنگاه ، رو به من کرد و پرسید : " این اصطلاح چه معنائی دارد؟ "

تا آنجا که ممکن بود ، قیافه معصومانه‌ئی به‌خود گرفتم وگفتم :

ـ "یعنی مهربانی کردن ، سرسخت و خشن نبودن ، آزادی‌زیادی دادن . "

ژنرال گفت : "صحیح . فهمیدم . "

و به‌خواندن نامه ادامه داد : " . . . . و او را به‌حال خود نگذارید . . . (نه ، این اصطلاح ، حتماً معنی دیگری دارد .) . . . پاسپورتش در جوف پاکت است . . . (کجاست ؟ آه ، بله ، اینجاست) . . . . موضوع را به‌هنگ "اسمنوسکی "بنویسید . . . (بسیار خوب ، بسیار خوب ، خواهم نوشت) . . . . اجازه می‌خواهم ، لحظه‌ئی ، رتبه نظامی شما را فراموش کنم ، و مثل یک دوست قدیمی ، از دور رویتان را ببوسم . . . . (آه ، بالاخره به‌فکرش رسید .) . . . . (و غیره و غیره) .

ژنرال خواندن نامه را به‌پایان برد و آنرا روی پاسپورت گذاشت و گفت :

ـ "بسیار خوب ، عزیزم ، کارها مطابق میل پدرت ، صورت می‌پذیرد . تو با درجه افسری به‌هنگ "ن "منتقل می‌شوی ، و برای اینکه وقت را هدر ندهیم ، فردا به‌قلعه نظامی "بلوگورسکی "خواهی رفت ، و زیر دست سروان "میرونو " ، که مرد خوب و محترمی است ، به‌خدمت مشغول خواهی شد . خدمت نظام به‌مفهوم واقعی‌اش را ، آنجا خواهی دید و معنی دیسیپلین نظامی را در آنجا خواهی فهمید . اینجا ، در "ارنبورگ "، هیچ‌چیزی ، که بدرد تو بخورد ،

وجود ندارد . ولخرجی هم شایسته مرد جوانی چون شما نیست . در ضمن ، امشب ، خوشحال می‌شوم که شام را با هم بخوریم . "

با خود فکر می‌کردم : "از چاله به‌چاه افتادم . حتی اگر قبل از تولدم ، هم گروهبان ستاد محسوب می‌شدم ، فایده‌ئی به‌حالم نمی‌کرد ! مرا به‌کجا رسانده؟ به‌هنگ "ن" و قلعه پرت افتاده و دور از معبری در حاشیه استپ‌های قرقیزستان ! "

شام را با ژنرال آندره کارلویچ و آجودان ــ مخصوص پیرش ، بر سر میز نشستم . صرفه‌جوئی اکید آلمانی بر سفره‌اش حاکم بود و من فکر می‌کنم ، ترس از دیدن گه‌گاه مهمانی اضافی بر سفره عذب وارش،رابطه‌ئی تنگاتنگ با انتقال شتاب زده‌ام به‌قلعه "بلوگورسکی "داشت .

روز بعد ، ژنرال را ترک گفتم و قدم به‌جاده تقدیر نهادم .

۳

قلعه نظامی

سربازهای پادگانیم
چه خوش می‌گذرانیم !
آبی و تکه‌ئی نان
هست فقط جیره‌مان .
گاه که خصم و عدو
دد صفت و کینه‌جو ،
سر میز لخت‌مان میان
مهمانشان می‌کنیم ، خوردنی و رایگان !
به‌جای چاشت سرب داریم
چکار کنیم ! نداریم !

یک ترانه سربازی

مردمانی از یاد رفته‌ایم ، آقا .

قلعه نظامی "بلوگورسکی" در ۴۰ کیلومتری "اورنبورگ" قرار داشت، و جاده‌ئی که این دو را به‌هم متصل می‌کرد، به‌موازات رود "یائیک" و در کنارهٔ پرشیب‌اش کشیده شده بود. رودخانه، هنوز، یخ نبسته بود، و امواج سربی رنگش میان دوکرانه برف پوش ملال‌آورش، سیاه و سوگوار می‌نمودند. و در آن طرف رود، استپ‌های قرقیز، در دوردست به‌افق می‌پیوست.

من هم که جزئی از این طبیعت غم‌آلوده بودم، در افکار حزن‌آوری غوطه می‌خوردم. زندگی در قلعه نظامی، شوری در من نمی‌انگیخت. فرمانده آینده خود، سروان "میرونو" را در نظر مجسم می‌کردم؛ تصویری که از او برای خود پرداخته بودم، پیرمردی عبوس و بداخلاق بود که جز دیسیپلین نظامی فکر و ذکری ندارد، و آماده است، تا به‌خاطر هرچیز کوچکی، انسان را به‌زندان بیاندازد و جیره غذایش را به‌آب و تکه‌نانی تقلیل دهد.

هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد، و ما تندتر از پیش راندیم.

از سورچی پرسیدم: "هنوز خیلی مانده تا به‌قلعه برسیم؟"

سورچی جواب داد: "نه چیزی نمانده. آنجاست. می‌توانی ببینی‌اش."

من به‌این سو و آنسو نگاه می‌کردم، به‌انتظار دیدن استحکاماتی مهیب با خندقی گرداگردش و برج‌ها و باروهایش، اما به‌جز دهکده‌ئی با پرچینی چوبی، هیچ ندیدم. در یک طرف آن چند کومه نیمه پنهان در برف، و در طرف دیگرش، آسیابی خراب که پره‌های چوبی‌اش به کاهلی یله بود، به‌چشم می‌خورد.

با دهان حیرت پرسیدم: "پس قلعه کجاست؟"

سورچی به‌دهکده ــ که دیگر در آستانش بودیم ــ اشاره کرد و گفت: "خوب، همین‌جا". می‌خواستم چیزی بپرسم، ولی از دروازه

گذشته بودیم . دم دروازه، تنها یک توپ چدنی به‌دیده می‌آمد . کوچه‌ها ، تاریک و خم اندرخم ، و سقف کلبه‌ها کوتاه بود ، و بیشترشان بامی از پوشال بر سر داشتند .

به‌سورچی گفتم ، مرا به‌مقر فرماندهی ببرد ، و لحظه‌ئی بعد کالسکه ما مقابل خانهٔ چوبی ، بناشده بر تپه‌واری ، چسبیده به کلیسائی ساخته از چوب ، ایستاد .

هیچکس به‌دیدار ما بیرون نیامد . از تختگاه ایوان گذشتم و در اطاق مقابل را باز کردم . کهنه سربازی ، روی میزی نشسته بود ، و داشت وصله‌ئی آبی‌رنگ بر آستین اونیفورم سبز رنگش می‌دوخت .

از او خواهش کردم ورودم را اطلاع بدهد .

پیرمرد گفت : "آقای عزیز ، به‌آن اطاق بروید ، آنجا هستند."

به‌اطاق تمیزی وارد شدم که به‌سبکی قدیمی تزئین شده بود . در گوشه اطاق ، بوفه‌ئی پر از ظروف بدل چینی قرار داشت ، و یک دیپلم نظامی درقابی شیشه‌ئی ، بر دیوار آویخته بود ، و بر دیوارهای دیگر ، تابلوهای نقاشی "فتح اوچاکوف و کوسترین"، "انتخاب عروس" "تشییع جنازه گربه" هماهنگی درخشانی با هم داشتند .

کناره پنجره، خانم مسنی ، با ژاکتی روسی در بر ، و روسری بر سر ، درحال گلوله کردن نخ‌های کاموائی بود که، به‌دور دستان جلو نگاهداشته مرد یک چشمی ، در اونیفورم افسری ، پیچیده شده بود.

خانم مسن بی‌آنکه دست از کار باز دارد ، پرسید : "چه فرمایشی دارید ؟ آقا . "

پاسخ دادم که به‌اینجا منتقل شده‌ام و فکر کردم وظیفه دارم خود را به‌سروان معرفی کنم . و درحین گفتن این حرفها به‌جانب مرد یک‌چشم ، که فرمانده‌اش می‌پنداشتم ، نظر کردم . ولی خانم خانه ، نطقی را که از قبل آماده کرده بودم ، کور کرد و گفت :

ـ"ایوان کوزمیچ در خانه نیست ، به‌دیدن پدر "گراسیم "رفته. ولی فرقی نمی‌کند ! من همسر او هستم . بسیار خوش‌آمدید . خواهش می‌کنم بنشینید ."

خانم سروان خدمتکار را صدا زد و گفت : "بگو گروهبان بیاید ."

پیرمرد ، با تنها چشمش، با کنجکاوی مرا ورانداز می‌کرد .

ـ"ممکن است جسارتاً از شما بپرسم در کدام هنگ خدمت می‌کردید ؟"

کنجکاویش را ارضا کردم .

دوباره پرسید : "ممکن است از شما بپرسم ، چرا شما را از ستاد به صف و به‌اینجا منتقل کرده‌اند ."

جواب دادم که این تصمیم روسای مافوق بود .

پیرمرد سمج باز پرسید : "گمان نمی‌کنید ، به‌خاطر رفتاری که شایسته یک افسر ستاد نیست ، باشد ؟"

خانم سروان ، حرف او را قطع کرد و گفت : "مهمل‌گوئی کافیست ! می‌بینی که خسته‌اند ، و مسلماً چیزهای دیگری فکرشان را مشغول می‌کند . . . دستهایت را پائین نبر ! . . . و شما ، آقای عزیز ، ناراحت نباشید که پیش ما وحشی‌ها تبعیدتان کردند . شما اولین کس نیستید و آخرینش هم نخواهید بود . وقتی به‌اینجا عادت کنید ، حتی دوستش خواهید داشت . "آلکسی ایوانویچ" ، پنج سال پیش، به‌خاطر ارتکاب قتل ، به‌اینجا تبعید شد . فقط خدا می‌داند ، چرا چنین کاری کرد . ولی باور کنید . با ستوانی به‌خارج شهر می‌روند و شمشیر می‌کشند و به‌جان هم می‌افتند ، "آلکسی ایوانویچ"، ستوان را می‌کشد ، تازه دو شاهد هم داشته‌اند ! خوب ، انگار انسان ، هرگز نباید بفهمد چه کارها ممکن است بکند ."

دراین موقع ، گروهبان ، که جوان قزاق خوش‌اندامی بود ،

داخل شد.

خانم سروان، رو به‌او، گفت: "گروهبان. خانه‌ئی برای آقا پیدا کن و مواظب باش تمیز باشد."

قزاق جواب داد: "به‌روی چشم، "واسیلیا ـ یگورونا"، چند اطاق در خانه "ایوان پولزاد" هست. به‌آنجا ببرمشان؟"

خانم سروان گفت: "خیر، ابداً. آنجا شلوغ است، بعلاوه "پولزاد" دوست ماست و هیچ‌وقت هم فراموش نمی‌کند که ما، مافوق‌اش هستیم. آقای.... راستی اسم شما؟"

ـ"پتر آندرویچ"

ـ"آقای آندرویچ را به‌خانه "سیمون کرزو" هدایت کن. این رذل، اسب‌اش را در باغمان، به‌امید خدا، رها کرده. خوب، "ماکسیم ایچ"، همه‌چیز منظم است؟"

قزاق جواب داد: "شکرخدا، همه‌چیز مرتب است. فقط سرجوخه "پرخور"، در حمام با "یوستی‌نیا"، بر سر یک سطل آب‌گرم، کتک‌کاری کردند."

خانم سروان به‌افسر یک‌چشم گفت: "ایوان اگناتیچ! برو، تحقیق کن و ببین تقصیر با کدامشان است، و هر دو را تنبیه کن! خوب، "ماکسیم ایچ"، دیگر می‌توانی بروی. پتر آندرویچ، گروهبان شما را به اقامتگاهتان می‌برد."

با خانم سروان خداحافظی کردم و به‌دنبال گروهبان به‌راه افتادم. گروهبان قزاق، مرا به‌خانه‌ئی که بر کرانه بلند رودخانه بنا شده بود، هدایت کرد. نیمی از خانه تحت اشغال خانوادهٔ "سیمون" بود. و نیمهٔ دیگر را به‌من اختصاص دادند؛ و آن شامل اطاقی خوب و پاکیزه می‌شد که تیغه‌ئی آنرا دو قسمت می‌کرد.

ساولیچ به‌باز کردن اثاثیه مشغول شد، و من از پنجرهٔ کوچکی

به‌بیرون چشم دوختم . استپ غم‌آوری در برابر چشمانم ، پهنه می‌گشود و در حاشیه این تصویر حزن‌آلود ، چند کلبه و چندین مرغ و خروس. پیرزنی ، با جعبه علوفه‌ئی در دست ، بر پله‌های کلبه‌اش ایستاده بود ، و گوساله‌اش را به‌مهربانی صدا می‌زد و حیوان هم با صداهای دوستانه پاسخش می‌داد .

و من ، در چنین جائی ، می‌بایست جوانی‌ام را حرام کنم ! به ناگاه احساس ویرانی مرا درخود گرفت ، پنجره را رهاکردم و علیرغم اصرارهای مکرر "ساولیچ" ، بی‌شام ، به‌بستر خزیدم . "ساولیچ" با پریشانی تکرار می‌کرد : "خدایا رحم کن ! غذا نمی‌خورد . آخر اگر "بچه" مریض شود ، ارباب و خانم چه خواهند گفت ؟ "

صبح روز بعد ، تازه لباس پوشیده بودم ، که در بر پاشنه چرخید و افسری جوان و کوتاه قد ، سیه‌چرده ، با صورتی زشت لیکن زنده و پرنشاط، به‌اطاق وارد شد ، و به‌زبان فرانسه گفت :

ـ "باید مرا ببخشید که بدون تشریفات خدمت رسیدم تا با شما آشنا شوم . دیروز خبر ورودتان را شنیدم ، و از آنجا که به‌شدت مشتاق دیدن چهره‌ئی انسانی بودم ، نتوانستم مقاومت کنم ، وقتی مدتی اینجا بمانید ، متوجه می‌شوید که چه می‌گویم . "

به‌گمان دریافتم ، این شخص باید همان افسری باشد که به‌جرم دوئل و کشتن ستوانی از گارد اخراج و به‌اینجا تبعید شده . بسیار زود با یکدیگر دوست شدیم . "شوابرین" زیرک‌ونکته‌دان وخوش‌صحبت بود ، و گفتارش هوشمندانه و دلپذیر . و به‌شیوه طنزآلودی ، برایم از خانواده‌ٔ فرمانده ، دوستانش ، و محلی که تقدیر بدانجا افکنده بودش ، حکایت‌ها گفت . آنگاه که دیگر خنده‌هایم به‌جیغ های ممتدی بدل شده بود ، سرباز پیری که در خانه فرمانده ، او را به‌کار دوخت‌ودوز ، دیده بودم ، به‌اطاق وارد شد ، و از طرف "واسیلیا

یگورونا "به‌نهار دعوتم کرد." شوابرین "گفت مایل است با من بیاید.

به‌حوالی خانه فرمانده، که رسیدیم، در میدانگاهی مقابل آن، حدود بیست نفر از سربازان پیر پادگان را، با کلاه‌های سه‌گوش، به‌حال خبردار و به‌یک صف ایستاده دیدیم، و در مقابلشان فرمانده را، که پیرمردی بلندقد و قوی‌هیکل بود، و شب‌کلاهی بر سر و لباس خوابی در بر، داشت.

فرمانده به‌محض دیدن ما، به‌سویمان آمد و چند کلمه‌ئی به مهربانی گفت و دوباره به‌آموزش نظامی افرادش مشغول شد. ما به تماشا ایستادیم، ولی از ما خواست که داخل شویم و قول داد او هم به‌زودی بیاید، و در ادامه حرفش گفت:

ـ "اینجا، چیزی که ارزش تماشا داشته باشد، وجود ندارد."

واسیلیا یگورونا، با مهربانی و صمیمیت، از ما پذیرائی می‌کرد. و رفتارش با من بدانگونه بود که پنداری از کودکی مرا می‌شناخته. کهنه‌سرباز پیری همراه با خدمتکارشان "پالاشا" میز را چیدند.

خانم سروان گفت: "ایوان کوزمیچ امروز تعلیمات نظامی‌اش طولانی شده! "پالاشا" ارباب‌ات را برای ناهار خبر کن. پس ماشا کجاست؟"

لحظه‌ئی بعد، دختری حدوداً هجده ساله، با رخسار گرد و گلرنگش، به‌اطاق آمد، موهای بور و بی‌شکن‌اش به‌پشت گوشها ـ که درآن لحظه شرمی دخترانه سرخش می‌داشت ـ شانه خورده بود.

"شوابرین"، ضمن تعریف‌هایش از خانواده سروان، ماشا را دختر کاملاً ابله‌ئی توصیف کرده بود. و من به‌سبب پیشداوریم، بویژه در اولین نگاه، خوشایندش نیافتم.

ماشا به‌گوشه‌ئی نشسته‌و به‌دوختن چیزی مشغول شد. در همین حین سوپ کلم را، بر سر میز آوردند، و چون واسیلیا یگورونا

شوهرش را ، در اطاق ، ندید ، "پالاشا" را برای دومین بار در پی‌اش فرستاده گفت : "به‌اربابت بگو ، مهمانان منتظرند و سوپ سرد می‌شود ، شکر خدا ، همیشه برای پیش‌فنگ و پافنگ وقت هست ، بعدها هم می‌تواند به‌خاطر دل خودش فریاد بکشد . "

سروان به‌زودی پیدایش شد و پیرمرد یک‌چشم هم به‌دنبالش .

همسرش به‌او گفت : "چه بر سرت آمده ، عزیزم ؟ عمری ، سوپ حاضر است و تو نمی‌خواهی بیائی . "

ـ"ولی من کار داشتم ، مشغول تعلیم سربازها بودم . "

زنش تلافی‌جویانه گفت : "بیا ! بیا ! تمام این تعلیمات ، فقط تظاهر است . سربازانت ، هیچ‌چیز یاد نمی‌گیرند ، و خودت هم به درد این‌کار نمی‌خوری . برایت خیلی بهتر است که در خانه بنشینی و دعایت را بخوانی . میهمانان عزیز ! بفرمائید سرمیز ! "

ما به‌خوردن شروع کردیم . واسیلیا یگورونا ، حتی دقیقه‌ئی هم ساکت نمی‌ماند ، و با سئوالات پی‌درپی ، نمی‌گذاشت نفس بکشم : پدر و مادرم ، اسمشان چیست ، زنده هستند یا نه ، کجا زندگی می‌کنند ، ملکشان چقدر بزرگ است ؟ و وقتی شنید ، پدرم سیصد سرف دارد ، گفت :

ـ"آه ! نمی‌شود تصور کرد ! چه مردمان متمولی در این دنیا هستند ! و ما جز "پالاشا" خدمتکاری نداریم . ولی ، خدا را شکر ، به‌اندازه کافی راحتیم . تنها دردسر ما ، دخترمان "ماشا" ست . چون باید ازدواج کند ، و تمام چیزهائی که به‌عنوان جهیزیه دارد ، یک شانه است و یک جارو ، بعلاوه‌ی چند سکه ، که تنها می‌تواند با آن به‌حمام برود . اگر مرد خوبی پیدا شود که به‌این‌حرفها توجهی نکند ، خوب ، همه‌چیز روبراه خواهد شد ، والا پیر دختر از دنیا خواهد رفت . "

من به "ماریا ایوانونا" نگاه کردم ، از فرط ناراحتی ، خون به چهره‌اش دویده بود . سر به‌زیر انداخت و آنگاه یک قطره‌اشک درون بشقابش چکید . دلم برایش سوخت و باعجله خواستم صحبت را عوض کنم . باری ، بی‌هیچ مناسبتی گفتم :

ـ "شنیده‌ام "باشقر"ها خیال حمله به‌این قلعه را دارند . "

"ایوان کوزمیچ "پرسید : "از که شنیدی؟ آقای عزیز . "

جواب دادم : "در اورنبورگ ، مردم اینطور می‌گفتند . "

فرمانده گفت : "به‌این حرفها توجه نکنید ! ما ، دیگر سالهاست که چیزی دراین خصوص نمی‌شنویم . باشقرها سرکوب شدند ، و قرقیزها هم درس‌خوبی گرفتند . نترسید ! آنها به‌ما حمله نمی‌کنند ، و اگر هم شورشی به‌پا شود ، چنان مرعوب و منکوبشان می‌کنیم که ، باز تا ده‌سال دیگر ، صدایشان درنیاید . "

روی به‌زن سروان کرده گفتم : "و شما نمی‌ترسید درچنین قلعه پرخطری زندگی کنید؟ " .

جواب داد : "عادت کرده‌ام ، آقای عزیز . بیست سال پیش که تازه به‌این قلعه منتقل شده بودیم ، نمی‌توانم بگویم که چقدر از این بی‌دین‌های ملعون می‌ترسیدم ! و اولین‌بار که کلاه پوستی‌شان را دیدم و فریادشان را شنیدم ، قلبم از حرکت ایستاد ، باورتان می‌شود ! ولی حالا دیگر ، چنان به‌این چیزها عادت کرده‌ام که اگر بگویند : این پست‌فطرت‌ها دور قلعه ، سنگر گرفته‌اند ، از جایم تکان هم نمی‌خورم . "

"شوابرین "با آب‌وتاب گفت : "واسیلیا یگورونا ، زن بسیار شجاعی‌ست ، ایوان کوزمیچ هم این را تائید می‌کند . "

ایوان کوزمیچ به‌تائید گفت : "بله . باید به‌شما بگویم ، او از آن زنهای ترسو نیست . "

پرسیدم : "ماریا ایوانونا چطور؟ مثل شما پر دل‌وجرات است؟"

مادرش گفت : "چی! ماشا و دل‌وجرات؟ نه ماشا، مرغدلی بیش نیست. هنوز هم، صدای یک تفنگ، پشتش را می‌لرزاند. دو سال پیش، ایوان کوزمیچ به‌سرش زد که به‌خاطر روز تولد من، توپ‌مان را شلیک کند. نمی‌دانید، طفلک ماشای بیچاره، نزدیک بود از ترس غالب تهی کند، و از آن‌روز تا به‌حال، ما دیگر غرش این توپ لعنتی را نشنیده‌ایم."

همگی، از سر میز بلند شدیم. سروان و زنش رفتند تا استراحت کنند، و من به‌همراه "شوابرین" به خانه‌اش رفتم و تمام بعدازظهر را، آنجا و با او گذراندم.

۴

دوئل

"آه ، بسیار خوب ، پس وضعیتی بگیر
و مرا بنگر ، که پیکرت را تا قلب
نقب می‌زنم ."

چندین هفته گذشت ، و زندگی در قلعه نه‌تنها قابل تحمل بلکه برایم به‌آسانی خوشایند شد . در خانه فرمانده ، مرا همچون عضوی از خانواده پذیرفته بودند . زن و شوهر ، هر دو مردمانی لایق بودند . ایوان کوزمیچ ، عامی مردی ساده ، که از سربازی به‌درجه افسری راه گشوده بود ، انسانی بسیار مهربان و قابل احترام بود ؛ در حقیقت ، اورا ، زنش راه می‌برد ، و این با خلق و خوی آسان خواهش ، جور درمی‌آمد . واسیلیا یگورونا ، مسئولیت‌های نظامی شوهرش را ، از وظایف مربوط به‌خود می‌دانست و همانطور قلعه را اداره می‌کرد که خانه خود را . "ماریا "ی رمیده‌خو و خجالتی ، حال دیگر ، مرا از

دوستان خود می‌دانست . و من برخلاف پیش‌داوریهایم ، دختری باعاطفه و تیزهوشش یافتم .

کم‌کم ، دلبستگی‌ام به‌این خانوادهٔ مهربان بیشتر و بیشتر می‌شد ، به‌طوری‌که به "ایوان اگناتیچ" ، افسر یک‌چشم پادگان هم ، علاقمند شده بودم ؛ که به‌گفته شوابرین ، با واسیلیا روابط پنهانی داشت . و اگرچه این اتهام ، حتی با سطحی‌ترین دلایل نیز راست نمی‌آمد ، شوابرین نگرانی به‌خود راه نمی‌داد .

حکم خدمتم را دریافت کرده بودم . وظایف نظامی‌ام بیشتر به شوخی شبیه بود . در قلعه خوشبخت ما ، نه رژه‌وسانی بود ، نه صف جمع و نگهبانی . گه‌گاه فرمانده ، بدلخواه خود ، به‌سربازان آموزش می‌داد ، اما ، هنوز موفق نشده بود ، به‌همه‌شان یاد بدهد ، دست چپ و راستشان را بشناسند .

شوابرین ، چند جلد کتاب به‌زبان فرانسه داشت ، و من به خواندنشان آغاز کرده بودم . و اینکار به‌دایره سلیقه‌ام در مورد ادبیات ، وسعتی داد .

صبح‌ها ، کتاب می‌خواندم ؛ ترجمه از فرانسه را تمرین می‌کردم و گه‌گاه شعری می‌سرودم . تقریباً همیشه ، ناهار را ، با خانوادهٔ سروان می‌خوردم و بقیه روز را همانجا می‌ماندم .

پدر گراسیم و زنش ــ وراج کبیر منطقه ــ هم ، گاهی به‌آنجا می‌آمدند . طبیعی است که "شوابرین" را هر روز می‌دیدم ، ولی هم کلام شدن با او ، به‌مرور زمان ، کسالت‌آور می‌شد . دیگر از لطیفه پرداختن‌های دائمی‌اش ، دربارهٔ خانواده فرمانده ، و بخصوص از اظهارات ریشخندآمیزش ، که "ماریا" را هدف می‌گرفت ، خوشم نمی‌آمد . کانون دیگری به‌غیر از خانواده سروان نمی‌شناختم ، در حقیقت ، اشتیاقی به‌شناختن‌اش نیز نداشتم .

به‌رغم پیش‌گوئی‌ها ، باشقرها شورشی به‌راه نیانداختند و در نواحی اطراف قلعه آرامش مطلق حکم‌فرما بود ، ولی ، ناگهان ، جنگی تن به‌تن ، اوضاع داخلی قلعه را متشنج کرد .

پیش‌تر گفتم که در زمینه ادبیات ، استعدادم را محک می‌زدم . با معیارهای نقادی در آن روزگار ، کارهایم ، کاملا "قابل اعتنا به حساب می‌آمد ، و"الکساندر سوماراکوف"* ، سالها بعد ، تمام شعرهای آن دوره‌ام را پسندید .

روزی ، غزلواره‌ئی نوشتم که دلنشین‌اش یافتم ، همه می‌دانند ، گاهی نویسندگان و شعرا ، به‌بهانه آنکه "ناقدی می‌جویم " ، کسی را جست‌وجو می‌کنند تا به‌تائیدشان به‌به و چه‌چه سر دهد . و چنین بود که شعرم را باز نوشتم و به‌نزد "شوابرین" شتافتم ، زیرا درمورد شعر ، تنها فردی بود که در آن قلعه ، صلاحیت قضاوت داشت ، و پس از مختصر مقدمه‌ئی ، دفترچه یادداشت خود را از جیب بیرون کشیدم ، و شعر زیر را برایش خواندم :

بر آن سرم کز اندیشه عشق
تن زنم .
و از خاطر ببرم که آنهمه زیبائی
آه ماشا ! از تو ــ دریغا ــ
که می‌گریزم به‌آرزوی رهائی
لیک افسوس !
که افسون آن چشمان
در خیالات شبان و روزانم
آرام و قرار می‌رباید : تا خرابم بدارد .

* (۱۷۱۸ ــ ۱۷۷۷) شاعر روس

ماشا ! ز درماندگی‌ام ، کجا خبر خواهی شد .
ماشا ، بر حالم رحمتی کن
نگاه کن ، که چه‌سان ، زجر می‌برم
به‌زندان عشقی که ، تواش ساخته‌ائی .

با انتظار تحسین‌اش ــ کــه خود را شایسته‌اش می‌پنداشتم ــ پرسیدم :

ــ"خوب ! نظرت چیست ؟"

"شوابرین "که همیشه انتقــادش با مهربانی تــوام بود ، برای رنجاندنم گفت که شعر بسیار بدی است . درحالی‌که ، سعی در مخفی نمودن آزردگی‌ام داشتم ، پرسیدم :

ــ"چرا ؟"

ــ"چون این عبارات توخالی ، لایق معلم سابق‌من "واسیلــی ترتیاکوسکی"*است و به‌شدت اشعار عاشقانه و آبکی او را به‌خاطــر می‌آورد . "

آنگاه ، "شوابرین" ، دفترچه یادداشتم را گرفت و بی‌رحمــانه شروع به‌نقادی در مــورد هر سطر و هر کلمه‌اش نمــود ، و با حالتی تمسخرآمیز، ادای دکلاماسیونم را درآورد . این را دیگرتاب نیاوردم، دفترچه را از دستش بیرون کشیدم و گفتم ازین پس شعرهایم را به او نشان نخواهم داد . "شوابرین "به‌این رفتارم نیز خندید و گفت :

ــ"خواهیم دید ، که تاچه‌اندازه بر سر حرفت می‌مانی . شعرا همانقدر به‌شنونــده محتاجند ، که ایوان کوزمیچ به‌گیــلاس قبل از نهارش. و به‌راستی ، این "ماشا" کیست ، که اینگونه سوزان و سودائی به‌او ابراز عشق می‌کنی ؟ نکند "ماشا"ی تو ، "ماریا ایوانونا "باشد؟"

* یکی از شاعران روس ، مشهور به‌بی‌ذوقی .

با ترشروئی جواب دادم : "هرکه هست ، به‌تو ربطی نـدارد . دیگر نه‌عقیده‌ات را می‌خواهم ، نه فضولی‌ات را . "

ـ"آه ! هم شاعری زود رنج و هم عاشقی نجیب ! "

"شوابرین "به‌پرگوئی ادامه می‌داد و من هرلحظه بیشتر خشمگین می‌شدم .

ـ"اما نصیحت یک دوست را بشنو : اگر می‌خواهی موفق شوی ، باید به‌فکر چیزی بهتر از شعر باشی . "

ـ"جناب ! منظورت چیست ؟ واضح بگو ! "

ـ"منظورم اینست که اگر می‌خواهی "ماریا ایوانونا "، در تاریک و روشن صبح به‌سراغت بیاید ، به‌جای شعر ، گوشواره‌ای به‌او هدیه کن . "

خونم به‌جوش‌آمد ، درحالی‌که دیگر به‌سختی می‌توانستم سرریز خشم را مهاری کنم ، پرسیدم : "و چرا شما ، راجع به‌او ، چنین فکری می‌کنید ؟ "

با خنده‌ئی که ظاهر دوستانه‌اش را حفظ کرده بود، جواب داد :

ـ"چون به‌تجربه ، حالات و خلق و خویش را شناخته‌ام . "

با نفرت فریـاد کردم : "دروغ است . پست‌فطـرت ! یک دروغ بی‌شرمانه . "

رنگ از صورتش پریـد ، بازویم را گرفت : "تاوان‌اش را پـس خواهی داد ، و تنها دوئل می‌تواند راضی‌ام کند . "

دق‌دلم را خالی کردم : "حتماً ، هروقت که بخواهی . "

درآن‌لحظه ، آماده بودم تا قطعه‌قطعه‌اش کنم .

بی‌درنگ ، نزد ایوان‌اگناتیچ رفتم . با سوزنی در دست ، مشغول نخ کردن قارچ‌هائی بود که به‌امر واسیلیا یگورونا ، می‌بایست برای مصرف زمستان خشک کنند .

وقتی مرا دید ، گفت :

ـ"آه ! پتر آندرویچ ! از دیدنتان خوشحال شدم ! چه‌چیز خوبی باعث آمدنتان شد ؟"

مختصراً برایش شرح دادم که با آلکسی شوابرین حرفمان شده ، و از او ، "ایوان اگناتیچ"می‌خواهم تا در دوئل شاهد من باشد . "ایوان اگناتیچ"با دقت به‌حرفهایم گوش داد ، و با تنها چشمش خیره نگاهم کرد و گفت :

ـ"یعنی می‌خواهید بگوئید ، قصد کشتن آلکسی را دارید و دلتان می‌خواهد من شهادت بدهم ؟ همین است ؟ نیست ؟"

ـ"کاملا "همین است . "

ـ"پناه بر خدا ، پتر آندرویچ ! آخر چه فکری می‌کنی ؟ با آلکسی نزاع کردید ؟ این چه اهمیتی دارد ؟ حرف مفت ، باد هواست . او به‌شما بدی می‌گوید ـ شما هم به‌او دشنامی می‌دهید ، او با مشت به‌صورتتان می‌زند ـ شما هم سیلی به‌گوشش می‌زنید ، دوبار ، سه‌بار و بعد پی کارتان می‌روید . بعدها هم ، کار ما اینست که شما را آشتی بدهیم . اما کشتن یک آدم ـ آیا کار درستی است ؟ جسارتا "می‌شود از شما بپرسم ؟ از آن گذشته ، اگر شما او را می‌کشتید ، باز چندان ایرادی نداشت ، راستش من به‌شخصه علاقه‌ئی به‌آلکسی ندارم . ولی اگر ، او با شمشیرش شما را بدرد ، چه باید کرد ؟ این حماقت نیست ؟ جسارتاً می‌پرسم . "

اظهارات بجا و به‌قاعده‌ی پیرمرد ، مرا تکان نداد و من همانطور به‌عقیده‌ام چسبیده بودم .

"ایوان ـ اگناتیچ"گفت : "هرطوری که دلت می‌خواهد ، کاری که فکر می‌کنی خوب است بکن . ولی من چرا باید گواه تو باشم ؟ برای چه؟ خوب ، دو نفر به‌جان هم می‌افتند ، این که دیگر تماشا

ندارد . باور کنید ، به‌اندازه کافی ، در جنگ با ترکها و سوئدی‌ها ، از این صحنه‌ها دیده‌ام . "

من سعی کردم ، وظایف یک شاهد دوئل را برایش تشریح کنم . ولی ایوان اگناتیچ نمی‌خواست بفهمد .

ـ "هرچه بگوئید ، فایده‌ئی ندارد . اگر قرار باشد ، در این کارها دخالت کنم ، تنها کارم رفتن به‌نزد فرمانده است . و همانطور که وظیفه حکم می‌کند ، به‌او بگویم ، در قلعه ، برخلاف اراده دولت ، توطئه‌قتلی چیده شده . آنگاه فرمانده ، خودشان ، در این باب تصمیم مقتضی خواهند گرفت . "

با هشداری که تلویحاً به‌من داده شد ، از اگناتیچ خواهش کردم تا به‌فرمانده چیزی نگوید . راضی کردنش دشوار بود ، ولی بالاخره قول داد که حرفی نخواهد زد ، و من ترکش گفتم .

بعدازظهر را ، مثل همیشه در خانه فرمانده گذراندم . و سعی داشتم خود را ، بی‌تفاوت و شاد نشان دهم تا از شر سئوالات استنطاق‌گونه در امان باشم و زمینه‌ای برای سوءظن بدستشان ندهم . ولی اعتراف می‌کنم ، آن آرامشی که مردم در شرایطی این‌چنین ، لافش را می‌زنند ، به‌هیچ‌وجه درمن نبود .

آن بعدازظهر ، احساسات و عواطفم ، تلطیف یافته‌تر و شکننده‌تر می‌نمود ، و "ماریا ایوانونا" برایم ، خواستنی‌تر از همیشه بود . و به این فکر که "آخرین بار است می‌بینمش" مشعل آرزو در درونم زبانه می‌کشید .

"شوابرین" هم پیدایش شد . او را به‌کناری کشیدم ، و گفتگویم با ایوان اگناتیچ را برایش شرح دادم . به‌خشکی گفت : "چه احتیاجی به‌شهود داریم ؟ بدون آنها هم می‌شود دوئل کرد . "

با هم قرار گذاشتیم تا فردا ساعت شش ، پشت خرمنهای ذرت ،

نزدیک قلعه، دوئل را شروع کنیم. گفتگوی ما، آنقدر دوستانه به نظر می‌آمد که "ایوان اگناتیچ" از خوشحالیش بند را آب داد: "احسنت! صلح بد بهتر از جنگ خوب است و آبروی زخم‌دیده به از پوست ازهم دریده."

زن سروان، که در گوشه‌ئی نشسته، مشغول فال گرفتن با ورق بود، به‌یکباره پرسید:

ـ "چه گفتی؟ چه گفتی؟ درست نشنیدم."

ایوان اگناتیچ، که از نگاه رنجیده‌ام، به‌یاد قولش افتاده بود، گیج و پریشان نمی‌دانست چه باید بگوید. ولی شوابرین فی‌الفور به دادش رسید:

ـ "ایوان اگناتیچ، آشتی ما را تحسین می‌کند."

ـ "ولی با چه‌کسی دعوایتان شده بود."

ـ "با پتر آندرویچ، تقریباً مشاجره‌ئی جدی داشتیم."

ـ "به‌خاطر چه چیزی؟"

ـ "به‌خاطر یک چیز جزئی و بی‌اهمیت: یک شعر."

ـ "به‌خاطر یک شعر! عجیب است! ولی چطور چنین چیزی اتفاق افتاد؟"

ـ "چندی پیش، پتر آندرویچ شعری نوشته بود و امروز در حضور من آنرا خواند، و بعد من هم، شعر مورد علاقه‌ام را خواندم:

دختر سروان، به‌تو هشدار می‌دهم، از گردشهای شبانه حذر کن.

آنوقت، خوب، اختلافی پیش آمد. پترآندرویچ در ابتداء سخت عصبانی شد، ولی بعد فکر معقول‌تری کرد و به‌این نتیجه رسید که هرکس هرچه دلش بخواهد، می‌تواند بخواند. و قضیه فیصله یافت."

وقاحت و پرروئی "شوابرین" بیشتر مرا سوزاند. ولی جز من کسی متوجه کنایات خشن و نابه‌هنجار او نشد، یا، به‌هر دلیل، اعتنائی به‌آنها نکرد. صحبت از شعر به‌شعرا کشید، و فرمانده، مردمانی بیکاره و می‌خواره قلمدادشان کرد. و به‌عنوان یک دوست، به‌من نصیحت کرد که از شعر گفتن دست بردارم، چرا که چنین‌کاری با نظامی‌گری جور درنمی‌آمدو به‌علاوه عاقبت خوشی هم نداشت.

حضور "شوابرین"، دیگر برایم غیرقابل تحمل بود. به‌این جهت، به‌زودی از سروان و خانواده‌اش خداحافظی کردم. چون به خانه بازآمدم، شمشیرم را برداشتم و بر سبیل امتحان نوک تیزش را با سرانگشت لمس کردم و به‌بستر خزیدم. و به "ساولیچ" سپردم تا سپیده دم بیدارم کند.

صبح روز بعد، در ساعت موعود، پشت خرمن‌های ذرت، به انتظار مدعی ماندم. دیری نگذشت که حریف هم سر رسید و گفت: "ممکن است مزاحم ما شوند، بهتر است عجله کنیم."

اونیفورم‌هایمان را به‌درآوردیم، و درحالی‌که جلیقه‌ئی به‌تن داشتیم، شمشیرهامان را از غلاف بیرون کشیدیم. درهمان دم، ناگهان، از پشت خرمن‌های ذرت، سروکله ایوان اگناتیچ به‌همراه پنج سرباز پیدا شد و از ما خواست تا نزد فرمانده رویم. علیرغم عصبانیت‌مان، اطاعت کردیم، و درحالی‌که سربازها، دور ما را گرفته بودند، به‌دنبال "ایوان اگناتیچ" که انگار از فتحی بااهمیت خارق‌العاده بازمی‌گشت راه می‌سپردیم.

به‌محض ورودمان به‌خانهٔ فرمانده، ایوان اگناتیچ، با تشریفات مخصوصی گزارش داد که ما را آورده است.

واسیلیا، بی‌درنگ، وظایف نظامی‌اش را به‌عهده گرفت:

ــ "به‌به! خوشم باشد! دیگر چه؟ چطور به‌خود اجازه می‌دهید؟

توطئه آدم‌کشی؟ در قلعه ما؟" ایوان کوزمیچ"! زود اینها را به زندان بیانداز! زود شمشیرهایتان را بدهید! زود! زود! پالاشا! این شمشیرها را به‌آشپزخانه ببر! پتر آندرویچ! از شما انتظار نداشتم، از خودتان خجالت نمی‌کشید؟ برای "آلکسی" چنین کاری طبیعی است. قبلاً هم کسی را کشته و از گارد اخراج شده، و به‌خدا هم ایمان ندارد. نکند، شما هم خیال دارید مثل او باشید؟"

"ایوان کوزمیچ" بی‌چون‌وچرا، یکسره با گفتار زنش موافقت کرد و دوباره همان حرفها را تکرار کرد:

ـ"کاملا "حق با واسیلیاست: باید به‌شما بگویم که قوانین ارتش دوئل را صریحاً منع کرده."

دراین حین، پالاشا شمشیرهای ما را گرفت و به‌آشپزخانه برد. من دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، ولی "شوابرین" وقار خود را حفظ کرد و به‌سردی گفت:

ـ"با تمام احترامی که برایتان قائلم، باید خاطرنشان کنم که شما با قضاوت عجولانه‌تان درمورد ما، زحمت بیهوده‌ئی به‌خود داده‌اید. این کار را به‌فرمانده واگذارید، چرا که به‌او مربوط است."

ـ"ولی آقای عزیز، مگر زن و شوهر، یک روح در دو پیکر نیستند؟ ایوان کوزمیچ به‌چه‌فکر می‌کنی؟ این دو را در سلولهای انفرادی، زندانی کن! به‌جز نان و آب هم چیزی به‌آنها نده تا شاید سر عقل بیایند! پدرگراسیم را پیششان بفرست تا توبه کنند، شاید طلب مغفرت کردند و به‌گناه خود نسبت به‌مردم معترف شدند."

ایوان کوزمیچ نمی‌دانست چه کند. ماریا ایوانونا به‌شدت رنگ پریده می‌نمود. ولی اندک‌اندک طوفان فرو نشست، واسیلیا یگورونا آرام شد، آنگاه مجبورمان کرد تا یکدیگر را ببوسیم.

"پالاشا" شمشیرهامان را به‌ما پس داد. من و شوابرین ـ که

ظاهراً آشتی کرده بودیم ــ از خانه فرمانده بیرون آمدیم . ایوان اگناتیچ نیز از پی‌مان روان شد . در راه با عصبانیت به‌او گفتم : "خجالت نمی‌کشید که برخلاف قولتان ، ما را پیش فرمانده لو می‌دهید ؟"

جواب داد : "خدا شاهد است که من هرگز چیزی دراین خصوص به ایوان کوزمیچ نگفته‌ام ، واسیلیا به‌من پیله کرد و همه‌چیز را از زیر زبانم بیرون کشید ، و بدون آنکه کلمه‌ئی به‌سروان بگوید ، ترتیب تمام کارها را خودش داد . باز خدا را شکر که اینطور تمام شد ."

ایوان اگناتیچ پس از گفتن حرفهایش به‌جانب خانه‌اش رفت ، و من و "شوابرین" تنها ماندیم .

من به‌او گفتم : "ما نمی‌توانیم بگذاریم که اینطور تمام شود ."

شوابرین جواب داد : "البته که نمی‌توانیم ، شما تنها با خونتان تاوان توهین‌تان را پس خواهید داد ، ولی می‌پذیرم که بایستی مواظب باشیم . برای چند روزی مجبوریم تظاهر به‌دوستی با یکدیگر کنیم . خداحافظ."

از هم جدا شدیم . و به‌گونه‌ای که پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده است ، به‌خانه سروان بازگشتم و مثل همیشه کنار ماری ایوانونا جا گرفتم . ایوان کوزمیچ در خانه نبود ، و واسیلیا به‌کارهای خانه می‌رسید ؛ و ما زیر لب سخن می‌گفتیم .

ماریا ایوانونا، مرا به‌خاطر دوئل با "شوابرین" که باعث دلواپسی جمع گشته بود ، به‌نرمی سرزنش می‌کرد .

ماری می‌گفت : "وقتی شنیدم قصد دوئل دارید ، به‌کلی از پا درآمدم . مردها چقدر عجیب‌اند . به‌خاطر یک حرف ، که خود می‌دانند ، هفته‌ئی بعد فراموش می‌شود ، حاضرند همدیگر را بکشند ، و همه‌چیز را قربانی کنند ، زندگی‌شان ، وجدانشان و سعادت کسانی

راکه . . . ولی من اطمینان دارم ، شما اولین کسی نبودید که ستیزه‌را آغاز کنید . و "آلکسی "قطعاً" می‌باید مقصر باشد . "

ـ"چرا چنین فکری می‌کنید ؟ "

ـ"آه ! نمی‌دانم . . . او همیشه مردم را تحقیر می‌کند ، از او خوشم نمی‌آید ، فراری‌ام می‌دهد . با اینهمه ، خیلی عجیب است که دلم نمی‌خواهد از من بدش بیاید . و چنین احساسی به‌طور وحشتناکی ناراحتم می‌کند . "

ـ"و شما چه فکر می‌کنید . ماریا ؟ او دوستتان دارد ؟ "

ماریا از شرمی زنانه سرخ شد و به‌لکنت افتاد :

ـ"فکر می‌کنم . . . . یقین دارم که دوستم دارد . "

ـ"از کجا چنین مطمئنید ؟ "

ـ"از آنجائی که از من تقاضای ازدواج کرد . "

ـ"از شما تقاضای ازدواج کرد ؟ کی ؟ "

ـ"سال قبل ، دو ماه پیش از آن که بیائید . "

ـ"و شما رد کردید ؟ "

ـ"همین‌طور که می‌بینید ، بله . "آلکسی "تیز هوش است ، ثروتمند است ، از خانواده خوبی هم هست ، اما وقتی فکرش را می‌کنم که باید در کلیسا ، جلوی همه ، او را ببوسم . . . نه ، هیچ‌چیز در دنیا نمی‌تواند مرا به‌چنین‌کاری وادارد . "

حرفهای "ماریا ایوانونا "چشم‌وگوش مرا باز کرد و خیلی‌چیزها به من فهماند . معنای جملاتی که موجب دعوایمان گردیده بود ، بیشتر مشخص شد ، چرا که درآن در عوض شوخی‌های خشن و ناشایست ، تهمت‌های حساب شده‌ئی دیدم .

آری ، او به‌شیوه سماجت و تهمت ، به‌دنبال معشوق می‌رفت .

میل ادب کردن این مفتری وقیح در من قوتی بیشتر یافت ؛ و

فرصت را ، بی‌صبرانه به‌انتظار ماندم .

چشم انتظاری ، دیری نپائید . فردای آن روز ، آنگاه که به جست‌وجوی قافیه‌ئی در غزلی ، مداد را به‌دندان می‌جویدم ، ضربه‌ئی به‌دریچه اطاقم خورد . "شوابرین" بود . قلم را رها کرده ، شمشیر برگرفتم ، و به بیرون ، به‌نزد او رفتم .

"شوابرین" گفت : "برای چه منتظر بمانیم ؟ کسی مراقب‌مان نیست . در کنار رودخانه کسی مزاحم ما نخواهد شد . "

در سکوت ، شانه به‌شانه هم ، قدم به‌راه نهادیم . از نشیب کوره‌راهی به‌جانب رود ، فرود آمدیم و تیغ برکشیدیم .

"شوابرین" در بازی مهارت بیشتری داشت ، ولی من قوی‌تر و پردل‌تر از او بودم . مسیو "بویره" که زمانی سرباز بود ، چند شگرد تدافعی به‌من یاد داده بود ، و حالا ، من آنها را به‌کار می‌گرفتم . شوابرین انتظار نداشت چنین حریف خطرناکی باشم . دیرزمانی ، هیچ‌یک از ما نتوانستیم ، زخمی به‌دیگری برسانیم ، تا آنکه ، با علم به‌خستگی شوابرین ، دفاع را به‌حمله بدل کردم ، و زیرفشار یورشهای پیاپی ، او را تا مرز رودخانه ، به‌عقب نشاندم . ناگاه شنیدم کسی ، نام مرا فریاد می‌کند .

به پشت سر ، نگاه کردم : "ساولیچ" بود که سرازیری راه را ، دوان به‌سمت ما می‌آمد . . . . و در همان دم ، شعله زخمی را ، در سمت راست سینه‌ام احساس کردم ، و بیهوش بر زمین فروغلطیدم .

۵

عشق

آه! دختر زیبا، دختر جوان!
شوهر مکن! خیلی جوانی آنزمان
با پدر، مادرت، مشورت کن
با پدر، مادر و دوستانت
قد بکش: زیرک و خوب و عاقل
تا شوی چون جهازت، تو کامل.

ترانه‌ئی محلی

اگر، کسی بهتر از من بیابی . . . . فراموشم می‌داری.
و اگر، بدتر . . . مرا به‌یاد می‌آری.

ترانه قدیمی

زمانی که به‌هوش آمدم، برای چند دقیقه‌ای نمی‌دانستم کجا هستم و چه بر سرم آمده. من بر تختی، در اطاقی غریب خوابیده

بودم و احساس ضعف شدیدی می‌کردم .

"ساولیچ" با شمعی در دست روبرویم ایستاده بود . یک‌نفر با احتیاط مشغول باز کردن باندهای سینه و شانه‌ام بود . کم‌کم افکارم وضوح بیشتری می‌یافت . آنگاه دوئل و زخم خوردنم را به‌خاطر آوردم . درهمان دم ، در ناله‌ای کرد و صدائی که قلبم را لرزاند ، به‌نجوا گفت : "حالش چطور است . "

"ساولیچ" آهی کشید وجواب داد : "هنوزهمانطور، هنوزبیهوش. پنجمین روز است . "

سعی کردم سرم را به‌سمت صدا بچرخانم ، ولی نتوانستم . بالاخره تقلائی کردم و با زحمت بسیار گفتم :

ـ "من کجا هستم ؟ چه کسی آمده ؟ "

ماریا به‌تختم نزدیک شد و درحالی‌که به‌جانب من خم شده بود ، پرسید :

ـ "خوب ، حالتان چطور است ؟ "

با صدائی شکسته و ضعیفی جواب دادم :

ـ "خدا را شکر . شما هستید ، ماریا ایوانونا ؟ بگوئید . . . . "

نای آن را نداشتم تا حرفم را تمام کنم و از ضعف در وسط جمله ماندم .

"ساولیچ" ، که از شادی صورتش می‌درخشید ، فریاد کرد : ،

ـ "به‌هوش آمد ! خدایا شکرت ! پترآندرویچ عزیزم ، شما که ما را از ترس جان به‌لب کردید ! پنج روز ! شوخی نیست ! "

ماریا ایوانونا حرف او را برید و گفت :

ـ "با او زیاد صحبت نکنید ، ساولیچ . او هنوز بسیار ضعیف است . "

و با گفتن این حرف از اطاق بیرون رفت و در را پشت سرش به

آرامی بست .

درونم غوغایی برپا بود . پس من در خانه فرمانده بودم . چرا که ماریا به‌دیدنم آمده بود . خواستم از ساولیچ چند سئوالی بکنم ، ولی او گوشهای خود را گرفته بود و سرش را به‌معنی نفی تکان می‌داد . با آزردگی چشمهایم را بستم و دیری نگذشت تا به‌خواب رفتم .

وقتی‌که بیدار شدم "ساولیچ"را صدا کردم ، ولی به‌جای او "ماریا"را در برابر خود دیدم ، که با سحر صدای آسمانی‌اش سلامم می‌کرد . سعادتی که درآن لحظه ، وجودم از آن سرشار بود ، با کلمات گفتنی نیست . دست "ماری"را گرفتم . دستهایش، نمناک اشکهای نازکدلیم ، غرق در بوسه‌های سپاس شد .

"ماشا" ، به‌ناز ، دست خود را عقب نکشید . و به‌ناگاه لبهایش بر گونه‌ام فرود آمد . من طراوت آن لبها و آتش بوسهٔ سوزانش را بر پوست صورتم احساس کردم . و شعلهٔ این آتش به‌درونم راه برد .

ـ"ماری عزیزم ، مهربانم ، زن من باش. به‌اینکه خوشبختم کنی راضی باش."

ماریا ایوانونا ، خویشتن‌داری از سر گرفت . دستش را از دستم بیرون کشید و گفت :

ـ"آرام باشید ! به‌خاطر خدا ! خطر هنوز رفع نشده . زخمتان ممکن است سر باز کند . از خودتان مراقبت کنید . دست کم به خاطر من ، مواظب خودتان باشید ."

ماریا از اطاق بیرون شد ، و مرا در جذبهٔ شادی‌رها کرد . شادمانی جان دوباره به‌من داد . مدام در خاطر تکرار می‌کردم : او دوستم دارد ! او مال من خواهد بود ! و تمام هستی‌ام سرشار این افکار بود .

هر ساعت حالم بهتر می‌شد. من تحت نظر سلمانی هنگ مداوا می‌شدم، چرا که دکتری در قلعه نبود. خوشبختانه او، حاذق جلوه نمودن را، تقلائی نمی‌کرد. و جوانی و طبیعت دست در دست هم، سبب تسریع بهبودی شدند. تمام خانواده فرمانده از من پرستاری می‌کردند و ماریا آنی از کنارم دور نمی‌شد. ناگفته پیداست، در اولین فرصت شرح نیمه‌کاره‌ی عشق را از سر گرفتم، و ماریا با بردباری بیشتری به‌حرفهایم گوش داد. و بی‌هیچ کرشمه و نازی، او هم به عشق خود اعتراف کرد و گفت یقین دارد پدر و مادرش از شادی او شاد خواهند بود.

و بر گفته خود اضافه کرد:

ـ"اما خوب فکر کنید، پدر و مادرتان اعتراضی نمی‌کنند؟"

من به‌فکر فرورفتم، به‌مهربانی مادرم شکی نداشتم، ولی طرز فکر و خلق‌وخوی پدرم را می‌شناختم. به‌گمان دریافتم، که عشق‌ام را، خصوصاً درک نخواهد کرد، و بدان چونان، هوس‌بازی‌های جوانی خواهد نگریست.

و این‌همه را، بی‌هیچ غل‌وغش، به‌ماریا ایوانونا گفتم. ولی با این‌وجود، مصمم شدم تا نامه‌ئی هرچه فصیح‌تر، به‌پدر بنویسم، و دعای خیرش‌را طالب شوم.

نامه را به"ماریا ایوانونا"نشان دادم. ماریا، چنان‌مستدل‌و موثرش دانست که در موفقیت‌اش، هیچ شکی به‌دل راه نداد. و با ایمانی که مولود عشق و جوانی است، خود را تسلیم احساسات قلب مهربان خود کرد.

در اولین روزهای بهبودیم، با"شوابرین"آشتی کردم. در مورد مجازاتم به‌خاطر دوئل ایوان کوزمیچ گفته بود: "آه، پتر آندرویچ، من، در حقیقت می‌بایستی شما را توقیف می‌کردم، ولی

شما به‌قدر کافی تنبیه شده‌اید . بهرحال ، "آلکسی ایوانویچ" ، در انبار زندانی است و شمشیرش را "پالاشا" به‌امر "واسیلیا" ضبط کرده . باید ، آنقدر آنجا بماند تا خوب راجع به‌کارهایش، فرصت فکر کردن داشته باشد . باید ، آنقدر بماند تا توبه کند . "

عاشق‌تر از آن بودم که بتوانم از "شوابرین" کینه‌ئی به‌دل داشته باشم ، شفاعتش را کردم ، و فرمانده مهربان ما ، البته با اجازه همسرش، او را از زندان مرخص کرد . شوابرین به‌نزدم آمد و تاسف عمیق‌اش را از آنچه بین ما گذشته بود ، ابراز کرد. و تصدیق کرد که کاملاً مقصر بوده ، و از من خواست تا گذشته را فراموش کنم . طبع کینه‌جوئی نداشتم و صادقانه، او را بخشیدم .

تهمت‌هایش را به غرور زخم دیده‌اش ، به عشق شکست خورده‌اش ، منتسب کردم ، و جوانمردانه از رقیب ناشادم عذرها خواستم .

دیری نگذشت که حالم کاملاً خوب شد ، توانستم به‌خانه‌ام بازگردم و با بی‌صبری به‌انتظار جواب آخرین نامه‌ام بنشینم. جرات امیدواری نداشتم . با اینهمه کوشش داشتم نفوس بد ، هم نزنم .با آنکه ، هنوز ، نیت‌مان را برای "واسیلیا" و "ایوان کوزمیچ" آشکار نکرده بودیم ،ولی کشش مهرآمیزمان برکسی پوشیده نبود، و محتملاً خواستگاری‌ام هاج‌وواج‌شان نمی‌کرد . من و ماریا ، هیچکدام، قصد پنهان کردن عواطف خود را نداشتیم ، و پیشاپیش از رضایت آنها مطمئن بودیم .

یک‌روز ، صبح ، عاقبت ، "ساولیچ" با نامه‌ئی به‌نزدم آمد . با ترس‌ولرز نامه را گرفتم . عنوان پشت پاکت به‌خط پدرم بود . و این ، مرا ، برای مواجهه با چیزی غیرعادی ، آماده کرد . چون دیگر ، سنت شده بود که مادر نامه را بنویسد و پدر ، تنها چند سطری ، در انتها به‌آن اضافه کند .

در دقایقی چند ، بی‌آنکه نامه را باز کنم ، عنوان تشریفاتی "به پسرم ، پتر آندرویچ . قلعه بلوگورسکی ــ استان ارنبورگ "را ، بارها و بارها خواندم . کوشش داشتم تا از روی دستخط پدرم ، حالت روحی‌اش را ، به‌هنگام نوشتن این خطوط دریابم ، بالاخره به‌باز کردن نامه رضا دادم و از چند خط اول ، دیدم همه غبن است . نامه چنین بود .

پسرم ، پتر !

"پانزدهم این ماه ، نامه‌ات را دریافت کردیم . در آن رضایت و دعای خیر پدر و مادرت را جهت ازدواج با "ماریا ایوانونا" دختر "کوزمیچ" ، طلب کرده بودی . من قصد رضایت یا فرستادن دعای خیر ندارم . در واقع ، منظورم اینست تا به‌تو گوشزدی کرده باشم و همچنین درس خوبی داده باشم . درسی که به‌پسربچه‌ئی مهمل و نادان و نافرمان به‌خاطر خوشمزگی‌های خرکی‌اش می‌دهند . ملاحظه درجه نظامی‌ات را هم ، نمی‌کنم . چرا که ثابت کرده‌ای لایق بستن شمشیر نیز نیستی . شمشیری که بخاطر دفاع از سرزمین پدری ، به تو داده‌اند ، نه‌به‌خاطر دوئل کردن با درمان‌ناپذیرهائی شبیه خودت . من ، الساعه ، نامه‌ئی به‌ژنرال "کارلویچ" خواهم نوشت و از اوخواهم خواست تا تو را ، از قلعه "بلوگورسکی" به‌جای دورافتاده‌تری منتقل کند . جائی که بتوانی فکری به‌حال حماقتت بکنی . وقتی مادرت ، خبر دوئل و مجروح شدن تو را شنید ، از غصه بیمار شد ، و هم‌اکنون در بستر است . سرانجام کارت به‌کجا خواهد کشید ؟ به درگاه خداوند دعا می‌کنم ، تا شاید ترا به‌راه راست هدایت کند ، گرچه جرات امیدواری به‌چنین لطف عظیمی ندارم ."

پدرت : آندره ــ پترویچ

خواندن این نامه ، احساسات جوراجوری در من برانگیخت .

لحن خشونت باری که پدر از آن دریغ نورزید ، عمیقاً جریحه دارم کرد ، و شیوه پست شماری که با آن از "ماریا" نام برد ، در نظرم به همان اندازه ناشایسته آمد ، که ناعادلانه . و فکر انتقال از قلعه به جائی دیگر ، به شدت موجب وحشت من شد . ولی بیش از همه ، خبر بیماری مادرم ، غم‌زده‌ام می‌داشت . از دست "ساولیچ" به غایت خشمگین بودم ، زیرا بدون شک او جریان دوئل را به پدر و مادرم خبر داده بود .

همانطور که حیران و سرگشته ، در اطاق کوچکم به بالا و پائین می‌رفتم ، به یکباره مقابل او ایستادم و درحالی که از خشم می‌لرزیدم فریاد کردم :

ـ "که اینطور ! برایت کافی نبود که به خاطر تو زخمی شدم و یک ماه تمام افتاده بودم ! حالا می‌خواهی مادرم را از غصه بکشی ! "

گوئی صاعقه بر ساولیچ فرود آمد . با صدای گریه‌آلودی گفت :

ـ "خدایا ! آقا چه می‌گوئید ! من باعث مجروح شدن شما شدم ؟ خدا شاهد است می‌دویدم تا با سینه‌ام جلوی شمشیر "آلکسی" سپرتان باشم ، می‌خواستم تا شما در خطر نباشید ! لعنت براین پیری که نگذاشت به موقع برسم . اما درحق مادرتان چه کرده‌ام ؟ "

تکرار کردم : "چه کرده‌ای ؟ چه‌کسی از تو خواست تا بر ضد من گزارش بدهی ؟ چرا جاسوسی‌ام را می‌کنی ؟ "

"ساولیچ" دیگر اشکش سرازیر شد ، گفت :

ـ "من جاسوسی شما را بکنم ؟ ای خدائی که آن بالائی ! بسیار خوب ، پس بخوان و ببین ارباب چه‌چیزهائی برایم نوشته ، تا بفهمی که چطور جاسوسی کرده‌ام . "

"ساولیچ" نامه‌ئی از جیب‌اش درآورد و به من داد ، چنین خواندم :

ـ "تو باید خجالت بکشی ! تو پیرسگ ! که علیرغم سفارشات

اکید من ، تاکنون از وضع پسرم چیزی ننوشته‌ای . حالا دیگر غریبه‌ها باید مرا از گندکاری‌های او مطلع کنند ! پس تو ، دستورات اربابت و وظایفی که برعهده داری ، اینطور انجام می‌دهی ؟ تو پیرسگ را باید ، به‌خاطر پنهان کردن حقایق و تبانی با آن جوان الدنگ ، به خوک‌چرانی بفرستم . حال به‌تو فرمان می‌دهم ، به‌محض رویت این کاغذ ، بی‌درنگ از سلامتی‌اش ، برایم بنویسی . به‌من گفته‌اند حالش بهتر است . دقیقاً بنویس ، کجا و از چه ناحیه‌ئی زخمی شده ، و اینکه آیا زخمش به‌نحو شایسته‌ئی درمان شده است ، یا نه . "

کاملاً آشکار شد که "ساولیچ "بی‌گناه است و من با سوءظن و سرزنش‌هایم ، بی‌خود و بی‌جهت ، به‌او اهانت کرده‌ام . از او خواستم تا مرا ببخشد . ولی پیرمرد ، از عذرخواهی من تسلائی نیافت و مکرر می‌گفت : "عاقبت کار من هم این بود ! جواب خدمت‌هایم این بود ! حالا دیگر پیرسگ و خوک‌چران شده‌ام ، و مسبب زخمی شدن شما ، هم ، من هستم ! . . . نه ، پتر آندرویچ عزیزم ، من نیستم ، آن مسیو "بویره "لعنتی مسبب اصلی است . او به‌شما یاد داد تا با سیخ‌های آهنی ، مردم را سیخ بزنید و زیر پا لگد کنید . انگار سیخ زدن و لگد کوبیدن ، می‌تواند کسی را از شر شیطان حفظ کند ! آخر چه‌احتیاجی به‌استخدام یک کافر بی‌دین بود ، انگار ارباب پول زیادی داشت . آخر مگر در ملک خودشان آدم به‌قدر کافی نبود . "

پس چه کسی برای گزارش دادن به‌پدرم ، به‌خود زحمت داده بود ؟ ژنرال ؟ ولی به‌نظر نمی‌رسیدکه او چنان علاقه‌ئی به‌کارهای من نشان بدهد ، بعلاوه ایوان کوزمیچ هم فکر کرده بود ، احتیاجی به‌دادن گزارش دوئلم به‌او نیست . باری ، با حدس و گمان‌های گوناگون ، خرد و خراب و خسته ، از پا درآمده بودم ، درحالی‌که ظن غالب متوجه "شوابرین "بود . زیرا تنها کسی بود که می‌توانست

با گزارش برضد من ، سودی ببرد ؛ گزارشی که شاید منجر به انتقالی‌ام از قلعه ، و جدائی‌ام از خانواده سروان ، می‌شد . و من می‌رفتم تا تمام اینها را به "ماریا ایوانونا" بگویم .

در آستانه در ، با ماریا روبرو شدم ، وقتی مرا با آن حال خراب دید ، پرسید :

ـ "چرا اینقدر ناراحتید ؟ چقدر رنگ پریده‌اید ! "

نامه پدرم را به‌دستش دادم و گفتم : "همه‌چیز ویران شد . "

رنگ از روی او هم پرید . نامه را خواند ، و با دستی لرزان به من برگرداند و با صدائی که بغض راه بر او می‌بست ، گفت :

ـ "خوب چه می‌شود کرد . . . . پدر و مادرتان ، انگار ، مرا شایسته خانواده خود نمی‌دانند . خوب تقدیر چنین بود . شاید اینطور برای شما هم بهتر باشد . شاید شما سعادتمند . . . . "

دستش را گرفتم و نالیدم : "نه چنین نخواهد شد ، با عشق‌ات حاضر به‌هر خطری هستم . بیا ، دست به‌دامان پدرومادرت می‌شویم ، آنها مردمانی خوش‌قلب و نیک‌دل‌اند . متکبر و لجوج نیستند . . . با رضای آنها ازدواج خواهیم کرد . یقینا ، به‌موقعش دل پدرم هم نرم خواهد شد . مادرم شفاعت می‌کند ، و او مرا می‌بخشد ."

ماشا جواب داد : "نه پترآندرویچ ، بی‌رضای آنها ، با تو ازدواج نخواهم کرد . بدون رضایتشان خوشبخت نخواهی شد . بگذار به‌تقدیر تسلیم شویم . من برایت دعا می‌کنم . حتی اگر همسر دیگری بیابی ، حتی اگر به‌زن دیگری عاشق شوی ؛ برای هر دوی شما دعا می‌کنم . "

با گفتن این کلمات ، اشکها ، بغض پنهان را به‌گریه بدل کرد ، و ماریا درآن‌حال مرا ترک گفت . می‌خواستم در پی‌اش روان شوم ، ولی احساس کردم بر خود تسلطی ندارم و به‌خانه برگشتم .

نشسته بودم و در خیالات حزن‌آلودی غوطه می‌خوردم که، "ساولیچ" مرا به‌خود آورد، و ورق کاغذی که بر آن خطوطی چند، نقش بسته بود، به‌دستم داد و گفت:

ـ "بفرمائید آقا. ببینید چگونه خبرچینی می‌کنم! چطور می‌خواهم، بین پدر و پسر را برهم بزنم."

نامه را از دستش گرفتم: جواب نامه "ساولیچ" به‌پدر، لغت به لغت، بدین قرار بود:

"آقای عزیز، آندره پترویچ، ولی نعمت ما!

نامه روح‌پرور شما را دریافت کرده‌ام؛ که در آن خاطر مبارک از من، نوکرتان، مکدر، و مشعر برآن بود که، حقیر باید از عدم اجرای دستورات شما خجالت بکشد.

محترماً، حضورتان معروض می‌دارم، حقیر پیرسگ نیست بلکه تنها چاکر جان‌نثار و فداکار شماست. نوکری که همیشه مطیع اوامرتان بوده و هست، و همواره با جد و جهد به‌شما خدمت کرده است. راجع به‌جراحت پتر آندرویچ، بدان علت به‌شما اطلاعی ندادم که بی‌جهت نمی‌خواستم موجب ناراحتی حضرتعالی شوم.

شنیده‌ام، خانم از ترس بیمار شده‌اند. شفای عاجلشان را از درگاه خداوند منان مسئلت می‌نمایم. زخم پتر آندرویچ در سینه، کنار شانه راست، و درست زیر استخوان واقع شده، و هفت سانت عمق دارد. او را از محل وقوع حادثه، یعنی ساحل رودخانه به خانه فرمانده بردیم و همانجا بستری و مداوا شد. سلمانی محل ـ استپان پارامونو ـ به‌معالجه‌اش همت گماشت. حالا هم، خدا را شکر، کاملاً بهبود یافته، و از او، جز رفتار خوب و شایسته‌اش، چیزی نمی‌توان گفت. شنیده‌ام، فرمانده‌هانش دوستش دارند و "واسیلیا یگورونا" با او مثل پسر خود رفتار می‌کند. پتر آندرویچ

را نباید به‌خاطر آن دردسر، سرزنش کرد: اسب چهار پا دارد، ولی باوجود این گاهی سکندری می‌خورد. خاطر مبارکتان، بزآن بود تا مرا به‌چراندن خوکها بفرستید. امر، امر ارباب است، به‌روی‌چشم. در خاتمه چاکرانه شما را سلام می‌رسانم."

غلام وفادار شما

ارهیپ ساولیچ

درحین خواندن نامهٔ آن پیرمرد مهربان، چندین بار لبانم به لبخندی گشوده شد، حس می‌کردم قادر به‌نوشتن جوابی به‌پدر نیستم، و حالا نامهٔ ساولیچ برای خلاصی مادر از دلواپسی کافی به نظر می‌آمد.

از آن پس، همه‌چیز تغییر کرد. ماریا ایوانونا، از من می‌گریخت و به‌ندرت با من کلامی می‌گفت. و بدین‌گونه، خانه فرمانده دیگر، جذبه‌ای درونم برنمی‌انگیخت. کم‌کم به‌تنهائی و خانه‌نشینی عادت کردم. "واسیلیا یگورونا"، در ابتدا، بدین‌خاطر سرزنشم می‌کرد. ولی وقتی، مرا در کار خود مصر دید، مرا به‌حال خود گذاشت. ایوان کوزمیچ را، دیگر تنها در مواقعی که وظیفه نظامی‌ام ایجاب می‌کرد، می‌دیدم، و "شوابرین" را ندرتاً، و بخصوص از زمانی که به‌نفرت خاموشش نسبت به‌خود پی بردم، بی‌هیچ رغبتی.

زندگی برایم، راهی بود، دراز و خستگی‌آور بر بیابان تنهائی. به‌افکار حزن آوری دچار بودم که انزوا و بطالت، زمینه رشدشان را مهیاتر می‌کرد. در خلوتم، عشق، استخوان‌سوزتر شد، و بیدادش بر من فزونی گرفت. جانم پژمرد، و اشتیاقی به‌خواندن و سرودن، در من نماند. ترس از دیوانگی بلای جانم شد. چرا که پایان چنین راهی، جنون و یا شاید سقوط به‌مرداب عیاشی و هرزه‌گردی، بود.

اما حوادثی نامنتظر، که بعدها مهر و نشانش را بر پیشانی

زندگیم کوبید ، شوکی سخت و درمان‌کننده، بر مغزم که به‌خواب می‌رفت ، وارد کرد .

۶

شورش پوگاچف

"نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را"

پیش از نقل حوادث عجیبی که شاهدش بودم ، بجاست تا در باب اوضاع و احـوال استان ارنبورگ در اواخر سال ۱۷۷۲ ، چند کلامی بگویم .

دراین استان پرثروت و پهنـاور ، مردمان نیم‌وحشی و دور از تمدنی می‌زیستند که به‌تازگی ، یوغ اطاعت حکام روسی را بر گردن نهاده بودند . این مردم خشن و پرجرات ، بیگانه با قوانین حکومتی وعادات‌زندگی مردم شهرنشین ، پی‌درپی علم طغیان می‌افراشتند. و حکومت ناچار از مراقبت دائم بود تا منقادشان نگاه دارد و برای اینکار قلاعی در نقاط مهم و سوق‌الجیشی بنا کرده بود . اکثریت جمعیت ساکن در اطراف قلاع را ، طوایف تخته‌قاپوشده قزاق ــ مالکین

نسل‌اندرنسل سواحل رود یائیک ــ تشکیل می‌داد . دولت مرکزی از قزاقها به‌مثابه ابزار سرکوب اقوام و ملل دیگر ، سود می‌جست. ولی قزاقها که گویا قرار بود حافظ صلح در منطقه و تامین‌کننده منافع حاکمیت باشند . از چندی پیش ، خود منبع خطر و دردسر شده بودند . در سال ۱۷۷۲ ، شورشی در چند شهر عمده آنها درگرفت ، علت شورش مقررات سفت و سختی بود که ژنرال ماژور "تروبن برگ" به‌رسم انتقام ، پس از انقیادشان ، به‌نام قانون ، معمول می‌نمود . و نتیجه‌اش به‌قتل‌فجیع ژنرال ، تغییراتی انقلابی در هنگ قزاق و در انتها به‌سرکوب شورشیان با توپ و عقوبت سبعانه رهبرانشان ، انجامید .

این وقایع کمی پیشتر از رسیدن من به‌قلعهٔ بلوگورسکی روی داده بود . حال اوضاع آرام ، یا دست‌کم اینگونه به‌نظر می‌آمد ؛ حکام ، ساده‌لوحانه ، پشیمانی ساختگی شورشیان توبه‌شکن را باور داشتند. درحقیقت ، آنان ، نفرتشان را در پس پرده‌ئی از بی‌تفاوتی‌ها ، نهان کردند و فرصت را در کمین نشستند تا حکومت را به‌دردسر تازه‌ئی بیاندازند .

اکنون به‌ادامه داستان خود بازمی‌گردم :

اوائل ماه اکتبر بود ، هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد ، و من ، تنها ، در خانه نشسته به‌وزش بادهای پائیزی گوش می‌سپردم . و از دریچه ، ماه را ، نگاه می‌کردم ، که از لابلای ابرهای گریزان ، خودی نشان می‌داد . درحین تماشا ، کسی از جانب فرمانده آمد احضارم کرد . بی‌درنگ راهی شدم .

درخانه فرمانده ، به‌جای ماریا ، واسیلیا و پالاشا ، با شوابرین ، ایوان اگناتیچ و گروهبان قزاق ماکسیم ایچ روبرو شدم . فرمانده ، که هنگام خوش‌آمدگوئی مضطرب می‌نمود ، درها را بست و گفت تا

بنشینیم . جز گروهبان که می‌بایست در کنار در بایستد ، جملگی نشستیم .

آنگاه فرمانده ، نامه‌ئی از جیب‌اش بیرون آورد و گفت :

ـ "خبرهای مهمی است ، آقایان . به‌آنچه ژنرال نوشته‌اند گوش کنید ! "

و بعد عینکش را بر چشم گذاشت و چنین خواند :

"به‌فرمانده قلعه بلوگورسکی ، سروان میرونو"

"محرمانه"

"بوسیله این نامه به‌اطلاع شما می‌رسانم که : قزاقی فراری از اهالی "دُن" ، به‌اسم "امیلیان پوگاچف" ، گستاخی غیرقابل بخششی مرتکب گردیده . به‌طوری‌که نام امپراطور مرحوم "پطر سوم" را بر خود نهاده و با گردآوردن گروهی از اجامر و اوباش ، در نقاط مسکونی "یائیک" آشوب و بلوا به‌راه انداخته و تاکنون به‌چندین قلعه یورش برده و آنها را غارت نموده ، و همه‌جا مرتکب قتل و چپاول گردیده است . با در نظر گرفتن مطالب بالا ، احتمال حمله به‌قلعه‌ئی که مسئولیت آن به شما سپرده شده ، کاملاً وجود دارد ، موظفید به‌محض دریافت این نامه ، تدابیر لازم را جهت دفع کذاب و یاغی فوق‌الذکر اتخاذ ، و آن پست‌فطرت و دارودستهٔ جنایتکارش را به‌کلی نابود کنید . "

فرمانده عینکش را برداشت ، نامه را تا کرد و گفت :

ـ "به‌کلی نابود کنید . . . . فقط گفتنش آسان است ، آقایان . بسیار روشن است که این یاغی حسابی نیرومند است ، و ما بیش از ۱۵۰ سرباز دراختیار نداریم . بدون احتساب قزاقها ، که چندان اعتمادی به‌آنان نیست . منظورم توهین نیست گروهبان . " (ماکسیم ایچ لبخند می‌زند) "ولی چاره‌ئی نیست . آقایان وظایف خود را با

دقت و وسواس انجام دهید، ترتیب گشت‌های شبانه و ماموریت‌های شناسائی را بدهید. درصورت حمله، سربازها را به‌بیرون قلعه بفرستید و دروازهٔ قلعه را ببندید. و شما گروهبان ماکسیم ایچ، مواظب قزاق‌هایتان باشید. توپ بایستی بازدید و به‌نحو شایسته‌ئی تمیز شود. و از همه مهم‌تر، تمام این مطالب، باید سری تلقی گردد. مبادا کسی از اهالی قلعه بوئی از آن ببرد."

ایوان کوزمیچ، پس از دادن دستوراتش، ما را مرخص کرد. من و شوابرین شانه‌به‌شانه هم به‌بیرون آمدیم و دربارهٔ آنچه شنیده بودیم صحبت به‌میان آوردیم.

من از او پرسیدم: "چه فکر می‌کنی؟ پایان کار به‌کجا خواهد کشید؟"

جواب داد: "تنها خدا می‌داند. خواهیم دید. ولی فکر نمی‌کنم که چیز مهمی باشد. اما اگر...."

"شوابرین "جمله‌اش را تمام نکرد و در فکر فرورفت، و بعد به طوری‌که انگار خیالش راحت شده باشد، به‌آهنگی فرانسوی شروع به‌سوت زدن کرد.

به‌رغم احتیاط‌های ما، خبر شورش پوگاچف در سراسر قلعه پخش شد. ایوان کوزمیچ، باآنکه همسرش را فوق‌العاده محترم می‌داشت، به‌هیچ قیمتی، اسرار نظامی را نزد او فاش نمی‌کرد.

پس از دریافت نامه ژنرال، ایوان کوزمیچ، تقریباً ماهرانه توانسته بود، واسیلیا را دست به‌سر کند. به او گفته بود، پدر گراسیم اخبار دست‌اولی از ارنبورگ دارد، ولی حیف که بخیل است و بروز نمی‌دهد. و هنوز جمله‌اش را به‌پایان نبرده بود که "واسیلیا" دیگر تصمیم گرفته بود به‌مهمانی زن کشیش برود. به‌توصیه سروان، ماشا را نیز با خود برد، مبادا دختر جوان درخانه احساس تنهائی

کند .

ایوان کوزمیچ که در غیاب او خود را همه‌کاره خانه می‌پنداشت ، پالاشا را ، ترسان از قال‌گوش ایستادن او ، در آشپزخانه زندانی کرده ، فی‌الفور بدنبال ما فرستاده بود .

واسیلیا یگورونا ، از آنجا که موفق به‌کسب اطلاعاتی نشده بود ، دست از پا درازتر به‌خانه بازآمد و چون فهمید در نبودش ، ایوان کوزمیچ جلسه‌ئی به‌راه انداخته و پالاشا را در آبدارخانه محبوس کرده ، به‌حدس دریافت فریب خورده است . و به‌قصد استنطاق شوهر روان شد .

معهذا ایوان کوزمیچ برای حمله احتمالی او ، خود را آماده کرده بود ، و بی‌آنکه دستپاچه شود ، با شجاعت به‌همسر فضولش پاسخ داد :

ـ "عزیزم ، باید به‌شما بگویم که زنان ما در قلعه فکر می‌کنند ، بخاری را باید با کاه روشن کرد ، و نمی‌دانند اینکار ممکن است باعث آتش‌سوزی شود . من در جلسه‌مان به‌آقایان افسران دستورات اکید داده‌ام که در آینده ، به‌جز چوب نباید از چیز دیگری استفاده شود . "

زن فرمانده پرسید : "پس چرا پالاشا را زندانی کردی ؟ آن دختر بیچاره چه گناهی مرتکب شده بود که می‌بایست ، تا برگشتن ما ، در آبدارخانه بنشیند .

ایوان کوزمیچ برای این سئوال آماده نبود ، پریشان شد و من‌ومن‌کنان ، جواب بسیار پرت‌وپلائی داد . واسیلیا بدعهدی و بی‌وفائی شوهر را دریافت ! فهمید چیزی از او بیرون نخواهد آمد ، پس به‌سئوالاتش خاتمه داد و شروع به‌تعریف از خیارشورهائی کرد که زن کشیش به‌شیوه بسیار بدیعی خوابانده بود !

واسیلیا ، تمام شب ، خوابش نبرد ، سعی می‌کرد حدس بزند ، در ذهن شوهرش چه چیزی می‌تواند باشد که او نباید بفهمد .

فردای آن روز ، واسیلیا ، هنگام بازگشتن از مراسم عشاءربانی ، از کلیسا ، "ایوان اگناتیچ "را به‌کار درآوردن همه‌نوعی آل‌واشغال ، از درون لوله توپ ، مشاهده کرد . تکه لباسهای مندرس ، قطعات چوب و سنگ ، استخوان قاپ‌بازی ، تیله ، و خلاصه هرآنچه در توان بچه‌ها بود تا در آن بریزند .

با تعجب از خود پرسید : "این آمادگی نظامی چه معنائی دارد ؟ یعنی آنها باز منتظر حمله قرقیزها هستند ؟ ولی ایوان کوزمیچ مطمئناً ، چنین چیز بی‌اهمیتی را ، از من پنهان نمی‌کند . "

ایوان اگناتیچ را صدا زد ، می‌خواست سر از رازی بدر آورد که حس کنجکاوی زنانه‌اش را در شکنجه می‌داشت .

واسیلیا یگورونا ، ابتداء راجع به‌امور خانه‌داری حرفهائی زد ، درست به‌مانند بازجوئی که در استنطاق زندانی ، با سئوالات معمولی و نامربوط شروع می‌کند تا حالت تدافعی‌اش را درهم بشکند . آنگاه ، پس از چند لحظه سکوت ، از ته دل آهی برآورد و سری جنباند و با حسرت گفت :

ـ"آه ، آه ، فکرش را بکن ، چه خبرهائی ! چه‌خواهد شد ؟"

ایوان اگناتیچ جواب داد : "ناراحت نباشید ، مادام . به‌امید خدا ، همه‌چیز روبراه خواهد شد . به‌قدر کافی سرباز در اختیار داریم ، و به‌مقدار زیاد مهمات ؛ توپ را هم که تمیز می‌کنم . حتی ممکن است بتوانیم پوگاچف را به‌تله بیاندازیم . غصه نخورید ! کسی که خدا یارش باشد ، صدمه‌ئی نمی‌بیند . "

واسیلیا پرسید : "این پوگاچف ، چه‌جور آدمی است ؟"

ایوان اگناتیچ فهمید که بند را به‌آب داده ، وخواست جوابی

ندهد، ولی دیگر بسیار دیر شده بود. واسیلیا مجبورش کرد تا همه‌چیز را اقرار کند؛ البته به او قول داد، احدی چیزی از موضوع نخواهد فهمید.

واسیلیا بر سر قولش ایستاد و به هیچ کسی کلمه‌ئی از آن نگفت، به‌جز به همسر کشیش و آنهم بی‌دلیل نبود: گاو آنها، هنوز در صحرا به‌چرا مشغول بود و بیم آن می‌رفت به‌دست شورشی‌ها بیافتد!

به‌زودی همه‌کس شروع به‌صحبت درباره‌ٔ پوگاچف کردند. شایعه‌ها با یکدیگر تفاوت داشتند. فرمانده، گروهبان ماکسیم ایچ را به‌دهکده‌ها و قلاع اطراف فرستاد تا اطلاعات موثق‌تری به‌دست آورد. گروهبان پس از غیبتی دوسه‌روزه، بازآمد و گفت، در استپ، حدود ۴۰ کیلومتری قلعه آتش‌هائی فروزان دیده و از باشقرها شنیده است که سپاهی با ابعاد نامشخص به‌پیش می‌آید. بهرتقدیر، گروهبان نمی‌توانست هیچ‌چیزی را به‌طور قطعی بگوید، چرا که جرات نکرده بود جلوتر برود.

قزاق‌های قلعه، آشکارا، درحالتی تحریک‌پذیر به‌سر می‌بردند. در کوی و برزن، در گروههای چند نفره، به‌دورهم جمع می‌شدند، و با یکدیگر نجوا می‌کردند. و به‌محض دیدن یک سواره‌نظام یا سرباز پیاده، متفرق می‌شدند. فرمانده، جاسوسانی به میانشان گسیل کرده بود. "یولائی" یکی از جاسوسان ــ شخصی از ایل قلماق که به‌آئین مسیح گرویده بود ــ اطلاعات با ارزشی به‌فرمانده داد. به‌موجب اطلاع او، گزارش گروهبان کذب محض بوده، و قزاق زیرک پس از مراجعت، به‌دوستانش محرمانه گفته است که، شورشیان را ملاقات کرده و آنها او را به رهبرشان معرفی کرده‌اند، و او به‌دست‌بوسی رهبر شرفیاب، و موفق به‌گفتگوئی طولانی با او شده است. فرمانده، بدون معطلی، دستور توقیف گروهبان را صادر کرد، و "یولائی" را به‌جای او به‌کار گماشت. این حرکت، کینه‌پنهان قزاقان را به‌نفرتی آشکار بدل کرد. آنها

دیگر با صدای بلند غرولند سر می‌دادند ، و ایوان اگناتیچ که مجری دستور توقیف بود ، با گوشهای خود شنید : "بعدها ، نشانت خواهیم داد ! ای موش کور سربازخانه ! "

فرمانده قصد داشت تا درهمان روز از زندانیش بازجوئی کند ، ولی ماکسیم ایچ هم ، همان‌روز از زندان گریخت . احتمالاً با کمک دوستانش.

مسئله دیگری نیز باعث نگرانی بیشتر فرمانده شد : باشقری را با اعلامیه‌های تحریک‌آمیز ، دستگیر کرده بودند . دراین میان ، فرمانده یکبار دیگر به‌فکر جلسه مشترکی با افسرانش افتاد ، و این دفعه نیز خواست به‌بهانه‌ئی واسیلیا را دست به‌سر کند . ولی از آنجا که ایوان کوزمیچ آدم بسیار ساده و بی‌شیله‌پیله‌ئی بود ، کلک دیگری جز همان که به‌کارش زده بود ، به‌خاطر نیاورد ، پس به‌نزد واسیلیا شتافت ، سینه‌ئی صاف کرد و شروع کرد :

ـ"می‌گویم ، واسیلیا ! شنیده‌ام ، پدر گراسیم اخبار دست اولی از شهر دارد . . . "

ولی زنش حرفش را برید و گفت : "ایوان کوزمیچ ! قصه‌گوئی را کنار بگذار ! حتماً باز می‌خواهی ، بدون حضور من ، جلسه‌ئی تشکیل بدهی . راجع به‌امیلیان پوگاچف . ولی دیگر نمی‌توانی مرا فریب بدهی . "

ایوان کوزمیچ از حیرت ، چشمانش گرد شد ، و خیره به‌او نگاه کرد .

ـ"بسیار خوب ، عزیزم . اگر تو هم قضیه را می‌دانی ، خوب ، تو نیز بمان . ما در حضور تو صحبت خواهیم کرد . "

واسیلیا جواب داد : "حالا بهتر شد . آخر مرد حسابی ، تو را چه به‌حیله‌گری؟ حیله‌گری هم بلد نیستی ، به‌دنبال افسرانت

بفرست ! "

ما دوباره گرد آمدیم . ایوان کوزمیچ ، در حضور زنش ، مانیفست پوگاچف را که قزاقی کم‌سواد نگاشته بود ، برای ما خواند . سرکرده یاغیان اعلام کرده بود که قصد دارد یکسره به‌قلعه ما بتازد ، و با دعوت از قزاقان و سربازان به‌الحاق به‌آنان ، تهدیدکنان به فرماندهان اندرز داده بود تا مقاومت نکنند و جانشان را بر سر این کار نگذارند .

مانیفست ، با لحنی خشن و عامیانه ولیکن پرقدرت نوشته شده بود ، و می‌بایست تاثیر قاطعی بر اذهان مردم ساده‌دل ، داشته باشد .

واسیلیا یگورونا فریاد کرد : "پست فطرت ! چطور جرات می‌کند چنین پیشنهادی به‌ما بکند . چطور ممکن است ، ما پیش او برویم و پرچم‌هایمان را پیش پایش به‌زمین بیاندازیم ! مگر نمی‌داند که ، ما چهل سال است در ارتش‌ایم و ازاین چیزها بسیار دیده‌ایم . مگر ممکن است هیچ فرماندهی ، به‌حرف این رذل راهزن گوش داده باشد . "

ایوان کوزمیچ جواب داد : "لازم نیست که این کار را کرده باشند . ولی این نشان می‌دهد که ، شورشیان تاکنون ، قلعه‌های زیادی را به‌تصرف درآورده‌اند . "

شوابرین ابراز عقیده کرد : "پس ، پوگاچف اقتداری بهم زده است . "

فرمانده گفت : "حالا ، از قدرت واقعی‌اش آگاه می‌شویم ، واسیلیا یگورونا ! کلید انبار را به‌من بده . ایوان اگناتیچ ! آن مرد باشقر را بیاور ، و به‌یولائی بگو شلاق را بیاورد . "

همسر فرمانده ، درحالی‌که از جایش بلند می‌شد ، گفت : "صبر

کن ، بگذار تا من ، ماشا را از خانه خارج کنم ، اگر صدای جیغ ها را بشنود ، زهره‌ترک خواهد شد ، و راستش را بگویم خودم هم ازاین کار دل خوشی ندارم . خداحافظ. "

در روزگار گذشته ، چنان شکنجه ، به‌مثابه بخشی درست و به قاعده در روند بازجوئی ، معمول بود که قانون منع آن، برای مدتی مدید ، تنها کلمات مرده‌ئی به‌حساب می‌آمد . اغلب تصور می‌شد که اعتراف مجرم برای محکومیت‌اش ضروری است . چنین اندیشه‌ئی از اساس غلط و غیرعادلانه است ، زیرا اگر انکار متهم دال بر بی‌گناهی او نیست ، به‌طریق اولی اقرارش هرگز نمی‌تواند دلیلی برگناهکاریش باشد . حتی هنوز گاهی قضات پیری را می‌بینیم که از منسوخ شدن آن رسم وحشیانه ابراز تاسف می‌کنند . ولی در آن روزها هیچ‌کس در لزوم شکنجه شک روا نمی‌داشت ، نه‌حاکمان و نه‌محکومان .

و چنین بود که دستور فرمانده ، نه‌تعجبی در ما برانگیخت و نه مایه اضطراب ما شد . ایوان اگناتیچ رفت تا باشقر را بیاورد . او که در انبار آذوقه واسیلیا زندانی بود ، دقایقی بعد به‌پشت در اطاق هدایت شد ، و فرمانده گفت تا به‌اطاقش داخل کنند .

باشقر ، در غل و زنجیر ، به‌دشواری از آستانه در به‌درون آمد ، کلاه درازش را از سر برداشت و کنار در ایستاد . من نگاهی به‌او انداختم و از اشمئزاز ، به‌خود لرزیدم . هرگز شکل و شمایل آن مرد را از خاطر نخواهم برد . سنش ، بیش‌از هفتاد سال می‌نمود . دماغش و گوشهایش را بریده بودند .کله‌اش تراشیده بود و به‌جای ریش ، چند تار بلند مو که به‌سفیدی می‌زد ، آویزان بود . پیری کوچک و لاغر و خمیده ، که با اینهمه ، چشمان مورب کوچکش هنوز برقی در خود داشت .

فرمانده که با دیدن این علائم ترس‌آور دانست با یکی از

شورشی‌های عقوبت‌کشیده‌ی سال ۱۷۴۱ روبروست، گفت:

ـ"آها! می‌بینم گرگ پیری هستی که سابق براین هم در تله ما افتاده بودی. با یک نگاه به‌کله‌ی بی‌گوش و دماغت می‌شود فهمید که شورش‌گری باید برای تو یک بازی قدیمی باشد. جلوتر بیا! به من بگو چه کسی تو را فرستاده؟"

پیرمرد باشقر خاموش ماند و با نگاهی که از آن چیزی خوانده نمی‌شد، به‌فرمانده چشم دوخت.

ایوان کوزمیچ ادامه داد: "چرا حرف نمی‌زنی؟ زبان روسی نمی‌فهمی؟ "یولائی" به‌زبان خودتان از او بپرس، چه کسی او را به قلعه ما فرستاده؟"

"یولائی" سئوال فرمانده را به‌زبان تاتاری تکرار کرد، ولی باشقر با همان نگاه تهی به‌او خیره شد و کلمه‌ئی پاسخ نداد.

فرمانده گفت: "بسیار خوب! کاری می‌کنم تا به‌حرف بیائی! بچه‌ها آن لباس راه‌راه احمقانه را از تنش درآورید و پشتش را با شلاق راه‌راه کنید! کاملا "فهمیدی چه گفتم، "یولائی"!"

دو سرباز، شروع به‌درآوردن قبایش کردند. حالا دیگر از نگاه پیرمرد بیچاره، اضطراب می‌بارید، و چونان حیوان کوچکی، گرفتار آزار کودکان، به‌اطراف خود چشم می‌گرداند. سربازان پیرمرد را بلند کردند تا بر زمین بخوابانند، و یولائی شلاق را با صدای هواشکافش، چرخ داد. باشقر با صدائی ملتمسانه و ضعیف، ناله کرد، سر را به‌علامت نفی، چندین بار تکان داد و دهانش را گشود. و آنگاه بود که ما، آه، به‌جای زبان، تکه گوشتی بریده شده، دیدیم.

وقتی به‌یاد می‌آورم، این واقعه در زمان حیاتم رخ نموده و من آنقدر زنده مانده‌ام تا حکمرانی هوشمندانه الکساندر را به‌چشم

ببینم ، نمی‌توانم از پیشرفت سریع در زمینه تنویر افکار و اشاعه اصول انسانی ، حیرت نکنم . و تو ای جوان ! اگر نوشته‌ام روزی به دست تو افتاد ، به‌یاد بیاور که بهترین و پایدارترین تغییراتی که دراین زمان حادث شده ، تلطیف احساسات و اخلاقیات مردم و حکومت ، بدون انقلابی قهرآمیز ، بوده است .

باری ، دیدن این صحنه ، همه ما را تکان داد .

فرمانده گفت : "خوب ، بدیهی است ، ازاین مرد چیزی نخواهیم دانست . "یولائی "باشقر را به‌انبار برگردان . آقایان ، حالا کمی دربارهٔ موقعیت‌مان صحبت کنیم . "

تازه بحث‌مان را دربارهٔ وضعیت قلعه آغاز کرده بودیم که ناگهان واسیلیا یگورونا ، نفس‌زنان و به‌شدت هراسان ، وارد اطاق شد .

فرمانده با تعجب پرسید : "چه خبر است ؟ "

واسیلیا جواب داد : "خدای من ! خبرهای وحشتناک ! امروز صبح قلعه "نیژنوزرنی "تصرف شد . نوکر پدرگراسیم تازه از آنجا آمده ، و با چشمهای خود فتح قلعه را دیده . فرمانده و تمام افسران را به‌دار آویخته‌اند . تمام سربازان را به‌اسارت گرفته‌اند . شورشی‌ها هرلحظه ممکن است به‌اینجا برسند . "

این خبر نامنتظر به‌سختی مرا تکان داد . فرماندهٔ قلعه "نیژنوزرنی " ، آن جوان آرام و محجوب را می‌شناختم ؛ حدود دو ماه قبل با همسر جوانش ، در سر راهشان از "ارنبورگ "به‌خانه "ایوان کوزمیچ "آمده بودند . قلعه "نیژنوزرنی "تنها ۵۰ کیلومتری از قلعه ما فاصله داشت ، و پوگاچف ممکن بود هر دقیقه از گرد راه سر رسد .

سرنوشت "ماریا ایوانونا "را ، دراین میان ، به‌روشنی مقابل چشمهایم دیدم و قلبم فرو ریخت .

به‌فرمانده گفتم : "لطفا "گوش کنید ، ایوان کوزمیچ ، ناگفته

پیداست که ما وظیفه داریم تا آخرین نفس از قلعه دفاع کنیم. ولی باید به‌فکر ایمنی زنها نیز باشیم. تا راه هنوز باز است، آنها را به "ارنبورگ"، یا به‌دیگر قلعه‌های مورد اطمینان و دور از دسترس یاغیان بفرستید."

ایوان کوزمیچ رو به‌همسرش کرد و گفت: "می‌گویم، عزیزم، بهتر نیست در مدتی که ما شورش را سرکوب می‌کنیم، تو و ماشا به جای دورتری بروید؟"

زن فرمانده گفت: "چه مهملاتی! هیچ قلعه‌ئی از گلوله درامان نیست! مگر قلعه خودمان چه عیبی دارد؟ ۲۵ سال است اینجا هستیم، و خدا را شکر! باشقر و قرقیز زیاد دیده‌ایم. پوگاچف هم نمی‌تواند غلطی بکند."

ایوان کوزمیچ جواب داد: "خوب، عزیزم، اگر به‌قلعه خودمان اطمینان داری بمان. ولی ماشا را چه‌کار کنیم؟ اگر بتوانیم از قلعه آنقدر دفاع کنیم تا قوای کمکی برسد، خوب عیبی ندارد. ولی اگر راهزنان قلعه را بگیرند، چه؟"

ـ"خوب، آنوقت..."

واسیلیا که سخت مضطرب شده بود، حرف خود را تمام نکرد.

و فرمانده که برای اولین بار در عمرش، گفتار خود را در همسرش موثر دید، در دنباله حرف خود گفت:

ـ"نه، واسیلیا یگورونا، برای ماشا، مناسب نیست اینجا بماند. بگذار، او را به "ارنبورگ" نزد دایه‌اش بفرستم، آنجا عدهٔ سربازان زیاد است، و به‌قدر کافی توپ دارند، بعلاوه باروی شهر هم سنگی است. من به‌تو نیز توصیه می‌کنم تا با او بروی، ممکن است تو پیرزنی بیش نباشی، ولی اگر قلعه را بگیرند، خواهی دید با تو چه می‌کنند!"

زن فرمانده گفت: "خیلی خوب، ماشا را می‌فرستیم، ولی باید خوابش را ببینی که من هم بروم. من نخواهم رفت، سر پیری، نمی‌خواهم از تو جدا شوم و در دیار غربت بمیرم. زندگی باهم، مردن هم‌با هم."

فرمانده گفت: "بسیار خوب، نباید وقت را تلف کرد. بهتر است ماشا را برای سفر آماده کنی. ما، فردا، صبح زود، با چند سرباز، روانه‌اش می‌کنیم، هرچند که به‌سربازهامان سخت محتاجیم. ولی ماشا کجاست؟"

زن فرمانده پاسخ داد: "در خانه کشیش. وقتی خبر تصرف قلعه "نیژنوزرنی" و کشتار فرمانده و افسران را شنید، حالش بهم خورد. از بیمار شدنش می‌ترسم."

واسیلیا رفت تا تدارک عزیمت ماشا را ببیند. گفتگوها ادامه یافت، ولی من چیزی نمی‌شنیدم و درآن بالطبع شرکتی نداشتم. "ماریا ایوانونا" برای شام آمد، رنگ‌پریده و با چشمانی سرخ از گریه. ما، خاموش، شاممان را خوردیم و زودتر از معمول از سر میز برخاستیم. با خانواده فرمانده خداحافظی کردیم، و به‌سوی خانه‌هامان روانه شدیم.

ولی، من که عمداً شمشیرم را جا گذاشته بودم، به‌قصد بردنش به‌خانه فرمانده بازگشتم. قلبم گواهی می‌داد که ماریا را تنها خواهم دید. برطبق پندارم، بر تختگاه ایوان با او مقابل شدم. ماشا شمشیر را به‌دستم داد و بغض‌آلوده گفت:

ــ "خداحافظ، پتر آندرویچ. مرا به‌ارنبورگ می‌فرستند. امیدوارم زنده بمانی و شاد باشی. شاید دوباره همدیگر را دیدیم، در غیراین صورت...."

و هق‌هق گریه امانش نداد. در آغوشش گرفتم و گفتم:

ـ"خداحافظ، محبوبم ! خداحافظ فرشته من . برایم هرچه پیش آید ، باور کن ، آخرین فکرم و آخرین دعایم برای تو خواهد بود ."

ماشا ، سر بر شانه‌ام گذاشته ، می‌گریست . پرشور بوسیدمش ، و با شتاب راه خانه گرفتم .

۷

حمله

آه، کله بیچاره‌ام
ای سرِ سربازیم
که تزار را خادم بودی
از سر صدق
آنهم به‌سه‌سال بیش از سی سال!
بدون خوشدلی قدردانی و ترفیع
بی‌هیچ حاصلی، ز شادمانی و مال
.....
اما
آنچه نصیب بود ترا:
خود، چوب‌داری بود از افرا
با حلقه پیچاپیچ طنابی، تا برآن بیآویزی.

ترانه‌ئی قدیمی

آن شب ، بی‌آنکه لباسهایم را بکنم ، تا سپیده بیدار ماندم . تصمیم داشتم صبح زود به‌دروازه قلعه‌روم تا با ماریا که به‌قصد سفر ازآنجا می‌گذشت ، یکبار دیگر وداع کنم . احساس می‌کردم ، تغییرات عظیمی ، در درونم حادث شده . تلاطم ذهنی‌ام ، بسیار کمتر از ، بطالتی که اخیراً "دچارش بودم ، خوردکننده بود . غم جدائی از ماریا ، و امید مبهم ولی شیرین دیدار دوباره‌اش ، توأماً " ، با شوق خطرکردن وبوی جاه‌طلبی که شریف و انسانی می‌نمود ، درآمیخته بود .

شب ، بی‌آنکه دریابم ، گذشت . دیگر وقت رفتن بود که ، در باز شد و سرجوخه‌ئی به‌درون آمد تا به‌من بگوید ، قزاقان ما ، شبانه از قلعه گریخته ، و "یولائی" را به‌زور به‌همراه‌خود برده‌اند . و در ضمن مردان ناشناسی در بیرون قلعه با اسب‌هاشان جولان می‌دهند .

فکر آنکه ، "ماریا ایوانونا" دیگر مجالی برای رفتن ندارد ، مرا به‌وحشت انداخت ، با عجله دستوراتی به‌سرجوخه دادم و به‌قصد دیدن فرمانده بیرون دویدم .

کم‌کم صبح می‌شد ، و من همانطور که در خیابان به‌سمت خانه فرمانده می‌دویدم ، شنیدم کسی صدایم می‌کند . ایستادم . ایوان اگناتیچ درحالی‌که خودش را به‌من می‌رساند ، گفت :

ـ "کجا می‌روی؟ ایوان کوزمیچ در برج ، سنگر گرفته ، و مرا به دنبال تو فرستاده . پوگاچف آمده است . "

با قلبی فروریخته پرسیدم : "ماریا ایوانونا نرفته؟"

ایوان اگناتیچ جواب داد : "نه ، وقت این‌کار را نداشت . به علاوه راه ارنبورگ را بسته‌اند . قلعه را در محاصره دارند . اوضاع خراب است ، پتر آندرویچ . "

ما به‌استحکامات ! ــ یک برجستگــی طبیعی زمیــن که دور آن سنگ‌چین کــرده بودند ــ رفتیم . تمام ساکنــان قلعه درآنجا جمع آمده بودند . توپ را ، روز قبل ، به‌آنجا آورده بودند . و حالا تمام افراد پادگان ما ، سلاح بر کف ، به‌خط می‌شدند .

فرمانده درمقابل قوای کوچک خود ، به‌بالا و پائین قدم می‌زد . اخطار حادثه ، در پیرمرد نیروئی فوق‌العاده ، دمیده بود . دراستپ، نه‌چندان دور از قلعه ، حدود بیست مرد بر گرده اسبهاشان جولان می‌دادند . چنین به‌نظــر می‌آمــد سواران قــزاق باشند ، ولی در میانشان "باشقر"ها هم که کلاه‌های پوستی و تیردان‌های بلندشان به‌آسانی قابل تشخیص بود ، دیده می‌شدند .

فرمانده ، قدم‌زنان به‌صفوف سربازان پا گذاشت و گفت :

ــ "خوب ، بچه‌ها ، بیائید به‌خاطر امپراطوری ، جانفشانی کنیم و به‌دنیا نشان دهیم که مردان شجاع و وفاداری هستیم ."

و سربازان با صدای بلند ، غیرتمندی خویش را ، ابراز داشتند .

"شوابرین"پهلوی مــن ایستاده بود و با دقت زیــاد مواظب حرکات دشمن بود .

در استپ ، سواران که نقل و انتقالات درون قلعه را دیدند ، دور هم جمــع شدند ، و به‌مشــورت پرداختند . فرمانده به "ایوان اگناتیچ"گفت تا با توپ اجتماعشان را نشانه بگیرد و بعد خود فتیله را آتش زد . گلوله توپ ، بی‌آنکه آسیبی به‌آنها برساند ، صفیرکشان از بالای سرشان گذشت . اسب‌سواران پراکنده شدند و بلافاصلــه چهارنعل به‌عقب تاختند ، و استپ دوباره خالی ماند .

آنوقت "واسیلیا "درون سنگــر پیدایش شــد . ماشا ، نیــز که نمی‌خواست از او دور شود ، به‌دنبالش آمد .

زن فرمانده پرسید : "خوب ، چه خبر ؟ جنگ چطور پیش می‌رود ؟

پس دشمن کجاست؟"

ایوان کوزمیچ جواب داد: "دشمن، همین نزدیکی‌هاست، به امید خدا، همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد. خوب، ماشا، نمی‌ترسی که؟"

"ماریا ایوانونا" جواب داد: "نه، پدر. تک‌وتنهادر خانه بدتر است."

و به‌من نگاه کرد و کوشید تا لبخندی به‌لب آورد. قبضه‌شمشیر را به‌دست فشردم، و با یاد آنکه دیشب از دستهای او بازش می‌گرفتم، پنداشتم به‌پاسداری از عشق، تیغ برکف نهاده‌ام. آتشی در دلم زبانه می‌کشید. خود را شوالیه‌اش می‌دانستم. می‌خواستم ثابت کنم لایق اعتماد او هستم و با بی‌صبری، آن لحظه تعیین‌کننده را انتظار می‌کشیدم.

درست درهمین‌موقع، سواران تازه‌ئی از پشت تپه‌ئی در فاصله یک کیلومتری ما، نمایان شدند، وطولی نکشید تا استپ از جمعیت انبوهی مسلح به‌نیزه و تیروکمان پوشیده شد.

در میانه‌آنها، مردی با نیم‌تنه سرخی بر تن، و شمشیر برآهیخته بلندی در دست، بر گرده اسبی سفید، پیش می‌تاخت: او پوگاچف بود.

او ایستاد، و سواران گرداگردش جمع شدند. به‌فرمان او، چهار سوار از جمع جدا شده و با بیشترین شتاب، چهارنعل به‌سوی قلعه تاختند.

ما، قزاق‌های خائن خود را، شناختیم. یکی از آنها ورق کاغذی روی کلاه خود نگاهداشته بود. و قزاق دیگری که سر "یولائی" را بر سر نیزه‌اش نشانده بود، نیزه را چرخاند و آنرا درون سنگر ما پرتاب کرد. کلهٔ "یولائی" بیچاره، پیش پای فرمانده بر زمین افتاد. و خائنان فراری ما فریاد کردند:

ـ"شلیک نکنید ! از سنگرهایتان بیرون بیائید و به‌تزار سلام کنید ! تزار اینجاست ."

ایوان کوزمیچ فریاد کرد : "باشد این‌کار را می‌کنیم . بچه‌ها شلیک کنید !"

سربازان ما ، به‌طور همزمان ، تفنگ‌هاشان را آتش کردند . قزاقی که نامه بر سر داشت ، چرخید و بر زمین افتاد ، و دیگران گریختند .

من به "ماریا ایوانونا "نگاه کردم . وحشت‌زده از دیدن سر بریده و خون‌آلوده "یولائی " ، و گیج از شنیدن رگبار گلوله سربازان ، ماریا مبهوت و مات برجا مانده بود . فرمانده ، سرجوخه را صدا کرد تا کاغذ را از دست قزاق مرده ، به‌در آورد . سرجوخه به‌میدان رفت و درحالی‌که افسار اسب قزاق مقتول را می‌کشید ، برگشت و نامه را به فرمانده داد . ایوان کوزمیچ ، تنها خودش نامه را خواند و پاره پاره کرد . حالا ، دیگر کاملاً آشکار بود که شورشی‌ها خود را برای حمله آماده کرده‌اند . در کمتر از چند دقیقه ، گوشهامان پر از صدای صفیر گلوله شد ، و چند پیکان کنار ما ، در زمین و بر پرچین فرو نشست .

فرمانده گفت : "واسیلیا یگورونا ، اینجا دیگر جای زنها نیست . ماشا را به‌خانه ببر ، می‌بینی که بیشتر به‌مرده‌ها می‌ماند تا زنده‌ها ."

واسیلیا ، که از لحظه شروع باران گلوله‌ها ، خاموشی گزیده بود ، نگاهی به‌صحرای پرهیاهو انداخت و بعد روی به‌شوهر کرد و گفت :

ـ"ایوان کوزمیچ ، مرگ و زندگی در دست خداست . ماشا را دعای خیر کن . ماشا برو پیش پدرت ! "

ماشا ، پریده‌رنگ و لرزان ، نزد پدر رفت و پیش پای او زانو بر زمین زد . فرمانده سه‌بار بر روی او صلیب کشید ، بعد او را از زمین بلند کرد و بوسید ، و با صدای شکسته‌ئی گفت :

ـ"خوب ، ماشا ، خوشبخت باشی خدا را دعا کن ، او تو را

فراموش‌نخواهد کرد . اگر به‌مرد خوبی شوهر کردی، با او بساز و دوستش بدار! مانند مادرت زندگی کن! خوب ، خداحافظ ماشا . واسیلیا! عجله کن و زود او را از اینجا ببر . "

ماشا دست بر گردن پدر آویخت و هق‌هق گریه‌اش بلند شد .

زن فرمانده هم ، با بغضی در گلو ، گفت : "بیا ما هم یکدیگر را ببوسیم ، خداحافظ ایوان کوزمیچ عزیز من! مرا ببخش اگر موجب رنجش تو شده‌ام . "

فرمانده ، زن پیرش را در آغوش گرفت و گفت : "خداحافظ ، خداحافظ ، محبوب من . خوب ، این کار را هم کردیم ! عجله کن و به‌خانه برو ، به‌ماشا نیز لباس پوشیده‌تری بپوشان . "

زن فرمانده و دخترش دور شدند . من با چشمهایم ماریا را بدرقه کردم تا او نگاهم کرد و به‌خداحافظی سر تکان داد . ایوان کوزمیچ ، پس از رفتن همسر و دخترش، به‌نزد ما آمد و تمام توجه‌اش را به‌روی دشمن متمرکز کرد . شورشی‌ها ، بار دیگر ، گرد رهبرشان جمع آمدند و به‌ناگاه از تپه سرازیر شدند .

فرمانده گفت : "حالا ، قرص و محکم جلوی آنها بایستید! حمله را شروع کرده‌اند . "

آنگاه ، فریادها و نعره‌های ترس‌آور ، در فضا طنین‌انداز شد . و شورشی‌ها تند و سریع به‌سمت قلعه دویدند . توپ را پر کردیم . فرمانده ، گذاشتشان تا نزدیک‌تر شوند آنوقت دستور آتش داد . گلوله توپ درست در میانشان فرود آمد . شورشیان ، تارومار به عقب گریختند ، تنها رهبرشان استوار باقی ماند ، و از حرکات شمشیر بلندش می‌شد فهمید که به‌ایستادگی تشویقشان می‌کند . نعره‌ها و فریادها ، که دمی فروکش کرده بود ، یکبار دیگر به‌هوا خواست .

فرمانده گفت : "خوب ، بچه‌ها ، حالا دروازه را باز کنید و طبل‌ها

را بزنید ! پیش! به‌دنبال من ! "

فرمانده، "ایوان اگناتیچ"و من، در یک چشم بهم زدن، به آن‌طرف پرچین رسیدیم ، ولی سربازها که کنترل اعصابشان را از دست داده بودند ، از جایشان نه‌جنبیدند .

"ایوان کوزمیچ"فریاد کرد :

ـ"اگر قرار است بمیریم ، خوب باید بمیریم دیگر ! انجام وظیفه همین است ! "

دراین موقع ، شورشیان بر سرمان ریختند و به‌درون قلعه راه یافتند . طبل‌ها از صدا تهی ماند و سربازان تفنگ‌هاشان را بر زمین افکندند . دراین کشاکش، من که‌لگدکوبشان شده‌بودم، دوباره به‌پا خاسته و با سیل شورشیان به‌قلعه رانده شدم . فرمانده ، با زخمی بر سر ، در چنگ آنان گرفتار آمده بود ، و از او کلیدهای قلعه را می‌خواستند . من به‌کمکش دویدم ، ولی چند قزاق تنومند ، راهم را بریدند ، و درحالی‌که می‌گفتند "حالا حق‌ات را کف دستت می‌گذاریم ، دشمن تزار ! "با کمربندهاشان ، دستهایم را بستند . و بعد کشان کشان ما را ، درکوچه‌های قلعه گرداندند. اهالی قلعه از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و به‌شورشی‌ها نان و نمک می‌دادند . ناقوس‌های کلیسا به‌طنین درآمده بود . به‌ناگاه از میان جمعیت فریادی برآمد که"تزار در میدان منتظر زندانیان‌اند تا سوگند وفاداری یاد کنند ." انبوه مردم به‌جانب میدان دویدند . ما نیز بدانجا رانده شدیم .

پوگاچف ، در ایوان خانه فرمانده ، بر روی صندلی نشسته بود ، و نیم‌تنه سرخ قزاقی با یراق دوزی‌های طلائی‌رنگ بر تن داشت ، و کلاه درازش را تا روی چشمان درخشانش به‌پائین کشیده بود . صورتش آشنا می‌نمود . قزاق‌های پیر دوره‌اش کرده بودند . پدر

گراسیم ، با صلیبی در دست ، رنگ‌پریده و لرزان نزدیک ایوان ایستاده بود ، و چنین به‌نظر می‌رسید که در دل ، برای قربانیان آینده ، طلب آمرزش می‌کند .

در میانه میدان ، داشتند با عجله ، دارها را بر پا می‌داشتند. به‌محض رسیدن ما ، باشقرها از میان جمعیت ، راهی گشودند و ما را به‌نزد پوگاچف آوردند . صدای ناقوس‌ها و هیاهوی مردم به سکوتی عمیق بدل شد .

پوگاچف پرسید : "فرمانده ، کدامشان است ؟"

گروهبان قزاق ما ، از میان جمعیت بیرون آمد و ایوان کوزمیچ را نشان داد .

پوگاچف به‌تهدید ، نگاهی به‌پیرمرد کرد و گفت : "چطور جرات کردی در مقابل من ــ تزارت ! مقاومت کنی ؟"

فرمانده ، از رمق افتاده به‌دلیل جراحتش، آخرین پس‌مانده نیرویش را به‌کار گرفت و با صدائی محکم جواب داد :

ــ"تو تزار من نیستی . باید به‌شما بگویم که ، تو یک دزد و یک غاصب هستی .

پوگاچف عبوسانه ، ابرو درهم کشید و دستمال سفیدش را تکان داد . چند قزاق سروان پیر را گرفتند و به‌طرف چوبه‌دار کشیدند . پیرمرد باشقری که شب قبل استنطاقش کرده بودیم ، آنگونه که بر اسب می‌نشینیم ، بر چوبه افقی دار نشسته ، طنابی در دست داشت . و لحظه بعد ، ایوان کوزمیچ بیچاره در هوا معلق ماند . سپس "ایوان اگناتیچ "را آوردند .

پوگاچف گفت : "به‌وفاداری پطر سوم ، سوگند یاد کن ! "

ایوان اگناتیچ حرف‌های فرمانده‌اش را تکرار کرد : "تو تزار ما نیستی ، یک دزد یک غاصب هستی . آقای عزیز ! "

پوگاچف دوباره دستمالش را تکان داد ، و ستوان خوبمان کنار فرمانده پیرش آونگ شد .

دیگر نوبت من بود . با شهامت به‌پوگاچف چشم دوخته آماده تکرار واپسین کلام دوستان شریفم بودم . آنوقت ، در کمال حیرت ، "شوابرین"را در میان قزاقهای شورشی دیدم ، کت قزاقی پوشیده و موهایش را مانند آنها کوتاه کرده بود . او به‌پوگاچف نزدیک شد و به‌نجوا چیزی در گوشش گفت :

پوگاچف ، بی‌آنکه نگاهم کند ، گفت : "دارش بزنید . "

حلقه‌دار را بر گردن من انداختند . در دل ، دعا خواندم ، و صادقانه از تمام گناهان توبه نمودم و از خدا خواستم به‌همه‌آنهائی که در قلبم عزیزشان می‌داشتم ، کمک کند .

میرغضب‌ها مدام تکرار می‌کردند : "نترسید ! هرگز نترسید ! "

شاید واقعاً می‌خواستند مرا دلداری دهند .

به‌ناگاه فریادی شنیدم : "دست نگهدارید ، بی‌وجدانها ، صبر کنید ! "

مامورین اعدام از کار خود بازماندند. و بعد "ساولیچ"را به پای پوگاچف افتاده دیدم که می‌گفت :

ـ"ولی نعمت من ! کشتن بچه‌ئی آرام و سربه‌زیر ، چه‌نفعی برای شما دارد . بگذار برود ، فدیه‌اش را به شما خواهند داد . برای عبرت دیگران ، مرا به‌دار بزن ، من پیرمرد را ! "

پوگاچف ، به‌اشاره ، دستی تکان داد . طناب را از گردن من برداشتند ، و درحالی‌که تکرار می‌کردند : "پدرمان تو را بخشید" ، آزادم کردند . نمی‌توانم بگویم آن لحظه از خلاصی‌ام خوشحال بودم و نه‌می‌توان گفت که تاسف می‌خوردم . احساساتی سخت بهم‌ریخته درمن بود . یکبار دیگر مرا پیش پوگاچف بردند و با زور

به‌زانویم درآوردند. پوگاچف، دست زمخت‌اش را به‌جانب من دراز کرد، و مردم گرد برگردم فریاد کردند: "دستش را ببوس، دستش را ببوس." ولی من ترجیح می‌دادم به‌مرگی فجیع کشته شوم تا به‌چنان حقارت شرم‌آوری تن دردهم.

"ساولیچ" که در پشت سرم ایستاده بود، مرا به‌جلو هلی داد و در گوشم به‌نجوا گفت:

ـ"پتر آندرویچ، عزیزم، کله‌شقی نکن! چه اهمیتی دارد؟ دستش را تف مالی کن! یعنی ببوس."

از جایم نجنبیدم. پوگاچف دستش‌را به‌عقب کشید و با خنده گفت:

ـ"حضرت آقا باید از خوشحالی دیوانه شده باشد. بلندش کنید!"

مرا از زمین بلند کردند و به‌خود وانهادند تا کمدی وحشت‌باری را، به‌تماشا بایستم.

اهالی شهر، به‌وفاداری سوگند می‌خوردند. آنها، یکی پس از دیگری، می‌آمدند، صلیب را می‌بوسیدند، آنگاه، پوگاچف را تعظیم کرده، می‌رفتند. سربازان پادگان هم در میانشان دیده می‌شدند. خیاط هنگ ما، مسلح به‌قیچی بی‌نوکش، گیسوان سربازان را به‌رسم قزاقان می‌برید. وآنان درحالی‌که کله‌هاشان را با دست می‌تکاندند، به‌دست‌بوسی پوگاچف می‌رفتند. و او آنها را می‌بخشید و اسمشان را در سپاه خود ثبت می‌کرد.

تمام این مراسم، سه‌ساعتی بیش نپائید. بالاخره، پوگاچف از صندلی برخاست و به‌همراه ریش‌سفیدان قزاق از تختگاه ایوان به‌زیر آمد. اسب سفیدش را با زین و عنانی عالی در پائین پله‌ها، آماده داشتند. دو قزاق، زیر بازوی او را گرفتند و بر پشت اسبش

نشاندند . و آنگاه پوگاچف به‌پدر گراسیم اعلام کرد که ، در خانهٔ او نهار خواهد خورد . دراین‌میان فریاد زنی به‌گوش آمد . یاغیانی چند ، "واسیلیا یگورونا" را ، ژولیده و برهنه به‌ایوان می‌کشیدند . یکی از آنان ، بالاپوش "واسیلیا" را پوشیده بود ، و دیگران ، رختخواب‌ها ، جعبه‌ها ، پرده‌ها و تمام اثاثیه خانه را به‌یغما می‌بردند .

بانوی پیر بیچاره فریاد می‌کرد : "آقایان عزیز ! رحم داشته باشید ، بگذاریدم تا به‌پیش "ایوان کوزمیچ" بروم . "

و به‌ناگاه چشمش به‌دارها و درآن میان به‌شوهرش افتاد . پس دیوانه‌وار فریادی برآورد :

ـ "پست فطرت‌ها ! چه‌بر سرش آوردید ! "ایوان کوزمیچ" نور چشمهایم ، سرباز دلاور من ! زخمت از شمشیر پروسی‌ها ، یا گلوله ترکها نیست ! افسوس ! افسوس در جنگی آبرومندانه جان‌نباختی ، افسوس یک دزد فراری بی‌ارزش تو را کشت ! "

پوگاچف گفت : "این جادوگر پیر را ساکن کنید . "

قزاقی جوان با شمشیر بلندش بر سر "واسیلیا" زخمی زد . واسیلیا بر پله‌های ایوان غلطید و جان داد .

پوگاچف ، سوار بر اسبش ، به‌راه افتاد ، وانبوهی مردم از پی او روان شد .

۸
مهمان ناخوانده

مهمانان ناخوانده از مغولان بدتراند .

یک ضرب‌المثل

میدان خالی ماند . و من ، عاجز از جمع کردن حواسم ، و گیج از تاثیرات آن روز هراس‌آور ، هنوز در آنجا ایستاده بودم . ناآگاهی از سرنوشت "ماریا ایوانونا"، بیش از همه شکنجه‌ام می‌داد : کجاست؟ چه بر سرش آمده؟ مجال گریختن داشته؟ مخفیگاهش امن است؟ و سرشار از افکار اضطراب‌آور ، به‌خانه فرمانده داخل شدم . میزها ، صندلی‌ها ، ظروف بدل چینی ، همه‌خرد و شکسته ، و چیزهای دیگر به‌یغما رفته بود .

از پلکان کوتاهی به‌طبقه فوقانی فراز آمدم : و برای نخستین بار اطاق "ماریا"را به‌چشم دیدم . تخت اورا تکه‌تکه و گنجه‌اش را خالی و خرد کرده بودند . در نمازخانه کوچکش ، تنها شمعی روشن در

مقابل جای خالی شمایل مقدس برجا بود ، و آئینه کوچکی آویخته به‌دریچه . . . . و کجا بود ، بانوی این سلول‌وار محقر پاکدامن ؟

فکر دهشت‌باری از ذهنم گذر کرد ، او را در دست یاغی‌ها به تجسم آوردم . . . . و قلبم فرو ریخت . . . به‌تلخی گریستم،وبلند، بافریاد،محبوبم را به‌نام آواز می‌کردم... درآن‌موقع صدای ضعیفی به‌گوشم رسید و پالاشا ، رنگ‌پریده و لرزان از پشت گنجه بدر آمد، و گریه‌کنان ، دستها درهم قفل شده گفت :

ـ"آه ، پتر آندرویچ ! چه روزی ! چه روز وحشتناکی ! "

با بی‌صبری پرسیدم : "ماریا ایوانونـا ؟ چه برسرش آمده ؟ "

پالاشا جواب داد : "زنده‌است. زن کشیش درخانه خود پنهانش کرده . "

از ترس فریاد کردم : "خانه کشیش؟ آه خدای مهربان ! پوگاچف آنجاست ! "

در را برهم زدم ، لحظه‌ئی بعد در خم کوچه‌ئی ، تازه فهمیدم که مستقیم به‌طـرف خانه کشیش در حال دویدن هستـم ، بی‌آنکه چیزی دیده باشم یا احساس کرده باشم . اما حالا صدای خنـده و فریاد و آواز از آنجا به‌گوش می‌آمد : پوگاچف جشن پیـروزی برپا داشته بود .

پالاشا به‌دنبالم روان بود . او را به‌نزد "اکولینا "فرستـادم تا بدون جلب توجه‌ئی صدایش بزند . دقیقه‌ئی بعد ، زن کشیش کـه شیشه‌ئی خالی در دست داشت ، برای صحبت با من به‌دالان خانه آمد .

با دلواپسی زائـدالوصفی پرسیدم : "ترا به‌خدا بگوئید "ماریا" کجاست ؟ "

ـ"روی تخت من ، پشت پرده‌ئی که اطاق‌مان را قسمت می‌کند،

خوابیده. پترآندرویچ نمی‌دانی، چیزی نمانده بود به‌دردسر بزرگی بیافتیم. اما خدا را شکر، همه‌چیز به‌خیر و خوشی گذشت."

وقتی یاغی‌ها داشتند نهار می‌خوردند، دختر بیچاره به‌هوش آمد و ناله‌ئی کرد. قبض روح شدم! پوگاچف شنیده گفت:

ـ"پیرزن! آنجا کی ناله می‌کند؟"

من تعظیم به‌او کردم: "دخترخوانده‌ام مریض است، اعلیحضرت! دوهفته‌ئی می‌شود که در بستر است."

ـ"دخترخوانده‌ات جوان است؟"

ـ"بله، اعلیحضرت."

ـ"پیرزن! دخترخوانده‌ات را نشانم بده."

قلبم گرفت، اما چاره‌ئی نبود. "حتما"، اعلیحضرت! فقط دختر قادر به‌برخاستن نیست تا حضورتان شرفیاب شود."

ـ"اشکالی ندارد، پیرزن! من خودم می‌آیم و نگاهی به‌او می‌اندازم."

و می‌دانی، پست‌فطرت یکراست رفت پشت‌پرده. خوب فکر می‌کنی چه شد؟ او پرده راکنار زد، با چشمان قرقی‌وارش به‌دختر بیچاره خیره شد... و هیچ اتفاقی نیفتاد! خدا به‌ما رحم کرد! اما، باور می‌کنی یا نه؟ من و شوهرم، هر دو خود را آماده شهادت کرده بودیم. خوشبختانه دخترک عزیز ما نفهمید او کیست. خدای مهربان، عجب روزگاری! چه چیزهائی می‌بینیم! "ایوان کوزمیچ" بیچاره! چه کسی فکرش را می‌کرد؟ و "واسیلیا یگورونا"! و "ایوان اگناتیچ"! چرا آنها را اعدام کردند؟ و چطور ترا بخشیدند؟ و "شوابرین"؟ چه فکر می‌کنی؟ می‌دانی که موهایش را مثل قزاق‌ها زده و با آنها به‌خوشگذرانی نشسته! چه‌آدم زرنگی! مخالفت در کارش نیست. می‌دانی، وقتی از دخترخوانده‌ی مریضم صحبت

می‌کردم ، چشمهایش، باور می‌کنی یا نه ، مثل کارد در تنم فرو رفت ، اما لومان نداد . باید ازین بابت از او متشکر بود . "

دراین موقع ، فریادهای مستانه مهمانان و صدای پدر گراسیم را شنیدیم ، مهمانان دلشان می‌خواست بیشتر بخورند و کشیش زنش را صدا می‌زد .

"آکولینا "سراسیمه گفت : "حالا بروید ، پترآندرویچ . دیگر مجال صحبت کردن ندارم . بعلاوه ممکن است این پست‌فطرتها شما را ببینند و معلوم نیست این دفعه هم شما را ببخشند . خداحافظ، آنچه باید بشود ، می‌شود . امیدوارم خدا ما را فراموش نکند . "

زن کشیش رفت ، و من که اندکی آسوده شده بودم ، راه خانه درپیش گرفتم . وقتی از بازار می‌گذشتم ، باشقرها را دیدم . دور دارها جمع شده ، چکمه مردان اعدامی را از پاهایشان بیرون می‌کشیدند . به‌زحمت توانستم خشمم را مهار کنم ، با آنکه می‌دانستم دخالتم بی‌فایده خواهد بود . آنها در قلعه می‌چرخیدند و خانه افسران را غارت می‌کردند . نعره‌های مستانه ، همه‌جا ، طنین‌انداز بود . به‌خانه رسیدم . "ساولیچ "در آستانه در مرا دید و فریاد کرد :

ــ"خدایا شکرت ! می‌ترسیدم ، یاغی‌ها دوباره تو را گرفته باشند . خوب پترآندرویچ عزیزم ! باورت می‌شود ، اوباش همه‌چیزمان را دزدیده‌اند : لباس‌ها ، ظروف چینی ، پرده‌ها . . . . هیچ‌چیز برایمان باقی نگذاشته‌اند . اما خدا را شکر ، تو را زنده باقی گذاشتند ! آقا ، رهبرشان راشناختی ؟ "

ــ"نه . چطور مگر ؟ کی بود ؟ "

ــ"چطور ؟ آن ولگرد را فراموش کردید ؟ همانی که ژاکت پوست خرگوش شما را در مهمانخانه ازتان گرفت ؟ همان که نوی‌نو بود ، و آن‌حیوان وقتی زور می‌زد بپوشدش، درزهایش را پاره کرد . "

حیرت کردم ــ در واقع پوگاچف شباهت فوق‌العاده زیادی با راهنمایمان داشت ــ و دیری نپائید که مطمئن شدم پوگاچف و آن راهنما ، شخص واحدی هستند و دلیل عفــوم را فهمیدم . غرابت این سلسله وقایع ، مــرا به‌تعجب وامی‌داشت : بخشیــدن ژاکتی به یک‌لاقبائی مــرا از حلقه دار ایمن می‌دارد ، و خانه‌بــدوشی که از مهمانخانه‌ئی به‌مهمانخانه دیگر می‌گریخت ، قلاع زیادی را فتــح می‌کند و پایه‌های حکومت امپراطوری را به‌لرزه درمی‌آورد .

"ساولیچ "بنا به‌عادتش پرسید : "نمی‌خواهید چیزی میل کنید؟ البته درخانه چیزی بهم نمی‌رسد ، باید بگردم و چیزی برایتان تهیه کنم . "

تنها ماندم . غرقه در خیالات جوراجور . چه باید کرد ؟ ماندن در قلعه‌ئی که از آن یاغی‌هاست ، یا پیروی از آنها ، شایستــه یک افسر نبود . موظف بودم به‌جائی بروم تا خدمات نظامی‌ام ، در آن لحظات حساس، مفید واقع شود . ولی عشق نیز به‌نوبه‌خود ، مرا به‌ماندن درکنار "ماریا ایوانوونا"، و دفاع و حمایت از او برمی‌انگیخت. با آنکه شکی نداشتم اوضاع به‌زودی تغییر می‌کند ، باز نمی‌توانستم از خطری که تهدیدش می‌کرد ، برخود نلرزم . رشته افکارم ، با ورود قزاقی ، از هم گسیخت . قزاق نفس‌بریده از دویدن آمده بود بگوید "تزار بزرگ مرا احضار کرده . "

خود را آماده اطاعت کرده پرسیدم :

ــ "او کجاست ؟ "

قزاق با آب‌وتــاب گفت : "درخانه فرمانده . پدرمان ، پس از نهار به‌حمام رفتــه و حالا استراحت می‌کند . خــوب ، حضرت‌آقا ، همه‌چیز نشــان می‌دهد که فــرد مهمی است : وقت ناهار ، خاطر مبارکشان برآن شد تا دو گوساله تودلی کباب شده را ، یکجا میــل

کنند . و موقع حمام ، دوست داشتند آنقدر گرم باشد که حتی "تاراس کوروچکین "هم نتواند در آن بماند . هیچ‌کس نمی‌تواند منکر شود که تمام کارهایشان عظمت دارد . . . . می‌گویند در حمام دو علامت سلطنتی در سینه‌اش به‌آنها نشان داده : درطرفی ، عقابی دوسر به‌اندازه یک سکه ، و در طرف دیگر تصویر خودشان . "

مخالفت با اظهارنظرهای قزاق بی‌مورد بود . و بی‌آنکه چیزی بگویم ، همراهش رفتم . در راه سعی‌ام برآن بود تا صحنه دیدار با پوگاچف را در نظر مجسم کنم ، باآنکه نمی‌دانستم چگونه پایانی خواهد داشت . خواننده می‌تواند به‌آسانی دریابد که رویهم‌رفته آرامشی نداشتم .

هوا تاریک می‌شد که به‌خانه فرمانده رسیدیم . دارها با قربانیانش در تاریکی ، هیئتی تهدیدآمیز داشت . جسد "واسیلیا یگورونا "ی بخت‌برگشته ، هنوز همانطور در ته ایوان افتاده بود . دو قزاق در آنجا به‌نگهبانی قدم می‌زدند . قزاق پیغام‌آور ، رفت و ورودم را اطلاع داد ، و بلافاصله برگشت و مرا به‌اطاقی راهنمائی کرد که شب قبل در آن با"ماریا ایوانوونا "آنگونه محبت‌بار خداحافظی‌کرده بودیم . ولی حالا وضع به‌گونه‌ای دیگربود : پوگاچف به‌اتفاق ده دوازده قزاق پیر با پیراهن‌های رنگارنگ ، گرد میزی پوشیده از بطری‌ها و لیوان‌ها ، نشسته بودند . صورت‌هاشان سرخ و در چشمانشان برقی بود . نه شوابرین و نه‌گروهبان ــ خائنان تازه استخدام ــ هیچکدام درمیانشان نبودند .

پوگاچف ، به‌محض آنکه چشمش به‌من افتاد گفت :

ــ"آه ، حضرت آقا ، بفرمائید ! مهمان من باشید . اینجا یک جا برای شما هست . بسیار خوش‌آمدید . "

همگنانش ، جمع تر نشستند و جائی برایم باز کردند . من در

انتهای میز بر نیمکت جا گرفتم ، بی‌آنکه سخنی بگویم . در کنارم ، جوانی لاغر و خوش‌سیما ، به‌رسم مهمان‌نوازی ، لیوانی در مقابلم قرار داد و آن را پر کرد . ولی من به‌آن دست نه‌بردم ، و به‌کنجکاوی در چهره همکاسگان نگـاه می‌کردم . پوگاچف درصـدر مجلس با آرنج‌ها به‌میز تکیه داده و ریش سیاهش را در مشت بزرگ خود گرفته بود . خطوط چهره‌اش ، به‌او حالتی عادی و خوشایند داده بود ، هیچ‌چیز سبعانه‌ئی در آن دیده نمی‌شد . پوگاچف اغلب رو به‌سوی مردی پنجاه ساله سخن می‌گفت . گاهی "کنت" خطابش می‌کرد ، گاهی "تیمونیچ" و بیشتر عمو صدایش می‌زد . همه با هم رفتاری دوستانه داشتند و تفاوت خاصی در گفتگو با رهبرشان نشان نمی‌دادنـد . گفتگوی آنها حول حمله صبح‌شان و موفقیت حاصل از آن و طرح‌های آینده قیام بـود . هرکس فراغبال ، لافی می‌زد ، ابـراز عقیده‌ئی می‌کرد و با پوگاچف به‌بحث می‌پرداخت . دراین شورای جنگ عجیب و غریب طرح حمله به "ارنبورگ" به‌اتفاق آرا تصویب شـد : حرکت قهرمانانه‌ئی که نزدیک بود عواقب شومی برای حکومت به‌بار آورد . تاریخ آغاز پیشروی نیز تعیین گشت : فردا .

در خاتمه مجلس شور و بررسی ، پوگاچف گفت :

ـ "خوب ، برادرها ، بیائید قبل از خوابیدن ، ترانه مورد علاقه من را گوش کنیم . "چوموکو" شروع کن !

همنشین من ، همان جوان خوش‌سیما ، با صدائی بم به‌خواندن آهنگی حزن‌آلوده آغاز کرد ، و سپس همه با او خواندند .

آه جنگل ! نجوای سبز برگ‌هایت را مکن ساز ،
آه مادر ! شکوه‌هایت را مکن یک امشب آغاز .
بازش مدار ! جوان پردل را ، ز افکارش ،
راحتش بگذار !

چرا که فردا ، به‌پیشگاه عدالت ترسان
ــ مقابل قاضیان ــ
اینگونه‌ام می‌پرسد
تزار با اقتدارمان :
خوب بگو ، پسر خوب دهقان
کیانند آنان
شریکان غارت و یغمایت ؟
و شمارشان افزون است ؟
یاران خوب بی‌باکت ؟
حقیقت را تمامی خواهمت گفت
و چیزئی را نخواهم داشت پنهان ،
یاران یکرنگم ، به‌شماره ، چهارند
اولین یار همراهم : شب تار همرازم
رفیق دومین من : خنجر راستگوی من
و سومین هم : مرکوب باوفایم
و یار چهارمینم : کمان کشیده در کمینم
و پیام برانم ، نیز : تیرهای پران و تیز
و آنگاه چنینم می‌گوید ، تزار مسیحی‌مان :
عالی است ، پسر خوب دهقان
آری ، که هم‌یاران را به‌طریق چپاول می‌خوانی
و هم در جواب ، شگرد تقابل می‌دانی
باری
پاداشی شایسته‌ات می‌باید
کاخی رفیع بر چشم‌اندازی وسیع شاید !
و چنینم می‌گوید ، تزار مسیحی‌مان ، تزار با اقتدار

چنان تو را سزاست ، پسر خوب دهقان
حلقه طنابی آونگان بر چوبه بلند دار .

تاثیر این ترانه دهقانی که از چوبه‌دار سخن می‌گفت ، آنهم از دهان آنانی که تقدیر به‌چوبه‌دارشان می‌راند ، در من چنان عظیم بود که شرحش نمی‌توانم داد . خطوط درهم رفته‌چهره‌ها از تهدید ، همنوائی‌شان در اجـراء ، لحن مرثیه‌وارشـان در تلفظ کلماتی که فی‌نفسه باری غم‌آلوده داشتند . . . . روحم را به‌لرزه درآورد .

مهمانان جامی دیگر سرکشیدند ، از جای‌شان برخاستند ، و با پوگاچف خداحافظی کردند . من هم می‌خواستم به‌دنبالشان روان شوم که پوگاچف گفت : "هنوز بنشین ، می‌خواهم با تو صحبت کنم ." من و او تنها ماندیم . دقایقی چند در سکوت سپری شد . پوگاچف، عمدا"، بی‌هیچ پلک برهم زدن ، خیره به‌من می‌نگریست . ناگهان چمشش را با حالتی از شیطنت‌واستهزاء چپ کرد و لحظه‌ئی بعد با چنان خوش‌دلی و بی‌غشی خندید کـه من‌هم بی‌آنکه علت‌اش را بدانم ، خنده سر دادم .

پوگاچف گفت : "خوب، حضرت آقا،اقرار کن که وقتی برو بچه‌های من ، طناب را بر گردنت انداختند خیلی ترسیدی . می‌دانم در آن لحظه آسمان با آن عظمت برای انسان از پوست گوسفندی کوچکتر می‌شود . . . و اگـر نوکرت نبود ، حتما "آویـزان شده بودی . من فی‌الفور آن موجود پیر را شناختم . خوب ، حضرت آقا ، هیـچ فکر می‌کردی راهنمای آن شب‌ات ، خودش تزار کبیر بوده باشـد . (در این‌لحظه به‌تمسخر ، قیافه مرموز و پرتکبری به‌خود گرفت) جرم تو سنگین است ، ولی ترا به‌خاطر مهربانی‌ات می‌بخشم . چون وقتی از دست دشمنان به‌پنهان شدن مجبور بودم ، خدمتی به‌من کردی. اما اینکار در برابر چیزهائی که خواهی دید ، صفر است !

بخشیدنت در مقایسه با لطفی که به‌تو خواهم کرد، ابدا "به حساب نخواهد آمد، البته پس از آنکه تزار را از تخت‌اش به‌زیر کشیدم. قول می‌دهی صادقانه به‌ما خدمت کنی؟"

گستاخی‌اش چنان مضحک بود که نتوانستم از خنده‌خودداری کنم.

پوگاچف اخمی کرد و پرسید: "به‌چه می‌خندی؟ باور نمی‌کنی تزار را سرنگون کنیم؟ رک و صریح جوابم را بده!"

پریشان شدم. حس کردم نمی‌توانم یک‌لاقبائی را جانشین تزار بدانم: چنین کاری نزد من بزدلی غیرقابل بخششی به‌شمار می‌آمد. غاصب خواندنش نیز، آنهم رودررویش، به‌معنای مرگ حتمی بود. آنچه در اولین جوشش خشم در پای چوبه‌دار و در انظار مردم به گفتن‌اش آماده بودم، حال در نظرم، لاف قهرمانی زدنی بی‌مورد، می‌نمود. مردد بودم.

پوگاچف با افسردگی منتظر جواب بود. بالاخره (هنوز هم از آن لحظه با رضایت خاطر یاد می‌کنم) احساس مسئولیت بر ضعف انسانی چیره شد. به‌پوگاچف گفتم:

ـ "گوش کنید، من تمام حقیقت را به‌شما خواهم گفت. فکر کنید آخر چطور ممکن است شما را تزار بدانم؟ شما مرد تیزهوشی هستید. می‌فهمید که ظاهرسازی می‌کنم."

ـ "پس فکر می‌کنی من که هستم؟"

ـ "خدا می‌داند، اما هرکسی که باشید، به‌بازی خطرناکی دست زده‌اید."

پوگاچف نگاه تندی به‌من کرد و گفت:

ـ "پس باور نمی‌کنی که من تزار و "پطر سوم "باشم؟ بسیار خوب. اما انگار چیزی به‌نام پیروزی برای مردمان باجرات وجود

دارد . مگر "کریشکا اوترپیو" در روزگار گذشته به‌قدرت نرسید ؟ هر طوری می‌خواهی درباره‌ٔ من فکر کن ، اما با من باش. برایت چه فرقی می‌کند ؟ با صداقت و ایمان به‌ما خدمت کن . (با خنده) من لقب فیلد مارشالی و پرنسی به‌تو می‌دهم . چه می‌گوئی ؟"

محکم جواب دادم : "نه. من نجیب‌زاده‌ای واقعی هستم ، و سوگند خورده‌ام به‌ملکه وفادار بمانم . من نمی‌توانم به‌شما خدمت کنم . اگر واقعا "نیت خیری در موردم دارید ، بگذارید به "ارنبورگ" بروم ."

پوگاچف اندیشناک بود . گفت :

ــ "اگر بگذارم بروی ، قول می‌دهی ، تحت هیچ شرایطی ، هرگز علیه ما نجنگی ؟"

جواب دادم : "چطور می‌توانم چنین قولی بدهم ؟ شما خودتان می‌دانید ، ما به‌انجام آنچه دوست داریم آزاد نیستیم : اگر مرا به جنگ شما بفرستند ، من باید بجنگم ، راه گریزی نیست . شما حالا خودتان یک رهبر هستید ، شما به‌اطاعت زیردستانتان محتاجید . وقتی کسی از وظیفه‌اش سرباز زند ، شما چه می‌نامیدش؟ زندگی‌ام در دستان شماست ، اگر بگذارید بروم ، از شما ممنون خواهم شد ، اگر به‌دارم بیاویزید ، خدا در کارتان قضاوت خواهد کرد . من دیگر حقیقت را به‌تمامی به‌شما گفته‌ام .

صداقت من ، پوگاچف را مقهور کرد ، درحالی‌که دوستانه بر شانه‌ام می‌زد گفت :

ــ "پس باشد . من کارهایم را ناقص انجام نمی‌دهم . هرکجا که دوست داری برو و کاری را بکن که بهترش می‌دانی . صبح برای خداحافظی به‌نزدم بیا . حالا برو و بخواب ، من هم سخت خوابم می‌آید ."

پوگاچف را ترک کردم و به‌کوچه داخل شدم . شب آرام و سرد بود . ماه و ستاره‌ها بس درخشندگی داشتند ، و انوارشان چوبه‌دار را و میدان را روشن می‌داشت . در قلعه همه‌جائی خاموش و تاریک بود ، فقط پنجره‌های میکده کورسو می‌زد و عربده‌های مستان نیمه شب ، از آنجا به‌گوش می‌آمد . به‌خانه کشیش نگاه کردم . درهـا و کرکره دریچه‌ها همه بسته بودند و در آنجا همه‌چیز آرام می‌نمود .

به‌خانه رسیدم و "ساولیچ" را غصه‌دار از غیبت خود یافتم . از خبر آزادیم خوشحال‌تر از آن شد که قابل گفتن باشد .

"ساولیچ" درحالی‌که به‌خود صلیب می‌کشید ، گفت :

ـ"خدایا شکر ! به‌محض آنکه هوا روشن شود ، از قلعه خواهیم رفت . برایت شامی تهیه دیده‌ام . عزیزم ، چیزی بخور و آسوده تا صبح بخواب ."

اندرزش را به‌کار گرفتم ، و با اشتهای زیادی شام را خوردم . و در آن اطاق لخت و بی‌اثاثیه ، با جسم و جانی خسته به خواب رفتم .

۹
فراق

آه دلدارم!
چه شیرین بود دیدارت
ـ که ما را آیت عشق تو آموخت
و اما، دریغا فراقت!
که بر قامت ز تلخی جامه‌ئی دوخت.
"کراسکو"

صبح زود، با صدای طبل و هیاهوی مردم، از خواب جستم و خود را به‌میدان رساندم. شورشیان پوگاچف، از پیش، پای دارها ـ که هنوز اجساد قربانیان روز قبل آونگشان بود ـ به‌صف ایستاده بودند: سربازان سراپا مسلح، و قزاقان بر گرده اسبان‌شان. پرچم‌ها، به‌باد در اهتزاز بود. چندین توپ، که در میانشان توپ خودمان را شناختم، بر گاری‌هاشان قرار داشت. قزاقی عنان اسب سفید

زیبای قرقیزی پوگاچف را به‌دست گرفته و در مقابل پلکان خانه فرمانده به‌انتظار ایستاده بود. ساکنان قلعه جملگی آنجا بودند و آمدن پوگاچف را لحظه‌شماری می‌کردند. من به‌جست‌وجوی جسد "واسیلیا یگورونا" بر ایوان چشم گرداندم. آنرا به‌گوشه‌ئی کشانده و بر رویش حصیری کشیده بودند.

بالاخره پوگاچف در آستانه در ظاهر شد. مردم کلاه از سر برگرفتند، و او بر ایوان ایستاد و به‌مردم سلام داد. آنگاه، یکی از پیران قزاق کیسه‌ئی پر از سکه‌های مسین را بند برگرفت و به‌دست پوگاچف داد، و او مشت مشت درمیان مردم ریخت، آنان فریادکنان به‌برداشتن هجوم آوردند، و نفری چند، لگدکوب دیگران شدند و جراحت دیدند.

پوگاچف را مشاوران عمده‌اش در احاطه داشتند. "شوابرین" نیز در جمع آنها بود. آنگاه نگاه‌هامان با یکدیگر تلاقی کرد، او می‌توانست تحقیر را در چشمانم بخواند. من از نگاهش که‌حالتی از بدخواهی واقعی و استهزائی جعلی و ساختگی در خود داشت، خواندم. "شوابرین" بیهوده کوشید تا حالت نگاهش‌را که بدخواهانه می‌نمود، تمسخرآمیز جلوه دهد. و چون دروغین و تصنعی‌از آب بیرون آمد، رو به‌جانب دیگری گرداند.

پوگاچف، درمیان انبوه مردم چشمش بر من افتاد. با سر سلامی داد و اشاره‌ئی تا به‌نزدش روم.

گفت: "گوش کن، فوراً به‌ارنبورگ برو و به‌حاکم وتمام ژنرال‌ها از قول من بگو، تا هفته دیگر منتظرم باشند. نصیحت‌شان کن که با حرف شنوی و اشتیاقی کودکانه به‌دیدارم بیایند. درغیراینصورت از مرگی فجیع جان بدر نخواهند برد. خوب، حضرت آقا، سفر به‌خیر!"

آنگاه رو به‌مردم کرد و درحالی‌که "شوابرین" را نشان می‌داد گفت :

ـ "بچه‌ها ، فرمانده جدید شما اینجاست . در همه‌چیز از او اطاعت کنید . و او بایستی پاسخ‌گوی قلعه و تمام شما نزد من باشد . "

شنیدن این کلمات ، وحشتی به‌جانم ریخت ، "شوابرین" به فرماندهی قلعه گمارده می‌شد و "ماریا ایوانوونا" تحت سلطه‌اش قرار می‌گرفت ! خدای من ! برای او چه پیش می‌آمد ؟

پوگاچف از ایوان به‌زیر آمد . اسب‌اش را پیش آوردند ، و او بی‌آنکه منتظر کمک قزاق‌ها شود ، بر روی زین جست . دراین میان ، به‌یکباره "ساولیچ" را دیدم که از درون انبوه مردم قدم به‌پیش گذاشت و ورق کاغذی به‌دست پوگاچف داد . حتی تصورش را هم نمی‌کردم که چه‌کاری می‌خواهد بکند .

پوگاچف با ابهت پرسید : "این دیگر چیست ؟ "

"ساولیچ" جواب داد : "بخوانید . خواهید دید . "

پوگاچف کاغذ را به‌دست گرفت و لحظاتی چند به‌دقت در آن خیره شد . آخرالامر گفت : "چرا اینقدر ناخوانا نوشتی ؟ چشمان پرسوی من ، چیزی از آن نمی‌تواند بفهمد . منشی کجاست ؟ "

جوانی در اونیفورم سرجوخه‌گی ، فی‌الفور جلو دوید . پوگاچف کاغذ را به‌او داد و گفت : "با صدای بلند بخوان ! "

من بی‌تابانه می‌خواستم بدانم "ساولیچ" چه چیزی می‌توانسته برای پوگاچف نوشته باشد .

منشی مخصوص ، با صدای بلند ، سیلاب به‌سیلاب ، شروع به خواندن کرد :

ـ "دو لباس خواب : یکی کتانی و دیگری از ابریشم خالص ، قیمت شش روبل . "

پوگاچف ابرو درهم کشید و گفت : "این دیگر چه معنائی دارد ؟ "

"ساولیچ "به‌آرامی جواب داد : "بگوئید ، باز هم بخواند . "

منشی مخصوص ادامه داد : "یک اونیفورم سبز از پارچه اعلا ، بها هفت روبل . یک شلوار سفید ، پنج روبل ، دوازده زیرپوش با آستین حاشیه‌دوزی شده ، قیمت ده روبل . یک سرویس چای‌خوری، سه‌روبل . . . . "

پوگاچف نگذاشت تمام شود : "این چه مزخرفاتی است؟ سرویس چای و شلوار و آستین حاشیه‌دوزی شده ، چه ربطی به‌من دارد ؟ "

"ساولیچ "سینه‌ئی صاف کرد و شرح دادن آغاز کرد :

ـ"این صورت اجناسی است که از ارباب من دزدیده‌اند ، اوباش . . . . "

پوگاچف با حالت تهدیدآمیز گفت : "چی ؟ اوباش؟ "

"ساولیچ "جواب داد : "متاسفم ، باید ببخشید ، از زبانم در رفت . البته مردان شما اوباش نیستند . ولی آخر آنها همه‌جا را زیرورو کردند و این‌چیزها را بردند. عصبانی نشوید : اسب چهار تا پا دارد ولی باز سکندری می‌خورد . لطف کنید ، بگوئید تا آخر بخواند . "

پوگاچف گفت : "بقیه‌اش را بخوان ! "

منشی ، خواندن از سر گرفت : "یک رونختی کتانی و یک بالش ابریشمی . قیمت چهار روبل . یک کت پوست روباه . به‌قیمت ۴۰ روبل . و همچنین یک ژاکت از پوست خرگوش که در مهمانخانه به جنابعالی تقدیم شد . به‌قیمت پانزده روبل . . . . "

پوگاچف با چشمانی که از آن آتش می‌بارید ، فریاد کرد : "دیگر چه ؟ "

اقرار می‌کنم که برای "ساولیچ" سخت ترسیدم : چرا که می‌خواست توضیح بیشتری بدهد . ولی پوگاچف نگذاشت : کاغذ را از دست منشی بیرون کشید و به‌صورت "ساولیچ" پرتاب کرد .

ـ "پیرمرد احمق ! غارت کردند ! خوب کاری کردند ! چطور جرات می‌کنی به‌خاطر این چیزهای بی‌اهمیت مزاحم من شوی؟ تو باید ، تا آخر عمرت ، دعا به‌جان من و مردانم کنی ، و از بخت و اقبال خودت ممنون باشی که تو و اربابت ، همراه کسانی که برعلیه من شورش کردند در اینجا تاب نمی‌خورید . . . . ژاکت پوست خرگوش؟ به‌چشم ! حتما "به‌تو پوست خرگوش را خواهم داد ! بله ، زنده زنده پوست از تنت می‌کنم و از پوستت یک ژاکت درست می‌کنم !"

"ساولیچ" جواب داد : "صاحب اختیارید . ولی من یک رعیت هستم و باید به‌اربابم حساب و کتاب پس بدهم ."

پوگاچف ، خلق و خوئی کریمانه داشت ، و بی‌آنکه کلمه‌ئی بگوید ، عنان پیچید و به‌راه افتاد . "شوابرین" و پیرمردان قزاق هم ، در پی‌اش روانه شدند . سپاه پوگاچف با نظم و ترتیب ، قلعه را ترک گفت . مردم ناحیه ، به‌رسم بدرقه ، مسافتی به‌دنبال پوگاچف گام به‌راه سپردند . "ساولیچ" و من ، تنها در میدان به‌جا ماندیم . "ساولیچ" کاغذش را در دست داشت و با تاسف عمیقی بررسی و معاینه‌اش می‌کرد .

"ساولیچ" پس از مشاهدهٔ روابط حسنه‌ی من و پوگاچف ، تصمیم گرفته بود از موقعیت استفاده کند ، ولی این قصد عاقلانه با موفقیت قرین نشد . من می‌خواستم او را ، به‌خاطر این وفاداری بی‌موقع سرزنش کنم ، اما از زور خنده نتوانستم .

"ساولیچ گفت : "آقا ، حالا خنده‌ات می‌گیرد . خوب بخند .

ولی وقتی مجبور شدیم همه‌چیز را دوباره، برویم و بخریم دیگر نخواهی خندید."

آنگاه من با عجله به‌خانه کشیش رفتم تا "ماریا ایوانوونا" را ببینم. زن کشیش خبرهای بدی برایم داشت: شب قبل "ماریا ایوانوونا" تب شدیدی کرده و در بیهوشی و هذیان شب را به‌صبح رسانیده بود. "پامفیلونا" مرا به‌اطاقش برد. من آهسته کنار تخت او رفتم. چهره‌اش چنان تغییر کرده بود که وحشت برم داشت. مرا نشناخت. مدت زمانی همانطور کنار بسترش ایستادم، بی‌آنکه به حرفهای پدر گراسیم و همسر مهربانش، که می‌پندارم تسلایم می‌دادند، گوش بسپارم. افکار تیره و تاری در شکنجه‌ام می‌داشت. وضعیت "ماریا"ی یتیم و بی‌دفاع، گرفتار شورشی‌های انتقام‌جو، و عجزم در یاری رساندن به‌او، همه‌وهمه مرا به‌وحشت مرگ انداخته بود. فکر "شوابرین"، ذهنم را بیش از هر چیز دیگری آزار می‌داد. حال که به‌قدرت رسیده و فرماندهی قلعه ــ جائی که دخترک ناشاد من می‌بایست در آن بماند ــ با او تفویض شده بود، ارتکاب به‌هر جنایتی برایش آسان بود. چه‌کاری می‌باید بکنم؟ چگونه می‌توانم به‌او کمک کنم؟ به‌چه وسیله‌ای از دست آن رذل آزادش توانم کرد؟ تنها، یک راه برایم باقی بود: هرچه‌زودتر به "ارنبورگ" روم و با تمام توان، باز پس‌گرفتن قلعه "بلوگورسکی" را تسریع نمایم. از کشیش و زنش خداحافظی کرده، و ملتمسانه خواستم تا از "ماریا" ــ که دیگر همسر خود می‌دانستمش ــ مواظبت کنند. و بعد دست "ماری" بیچاره را در دست گرفتم، بوسیدم و خیس اشکش کردم.

زن کشیش مرا تا دم در بدرقه کرد و گفت:

ــ "خدانگهدار ــ خداحافظ، پترآندرویچ! امیدوارم یکدیگر را در روزگار بهتری ببینیم. ما را فراموش نکن، مرتب برای ما، نامه

بفرست. طفلک "ماریا"، دیگر به‌جز شما کسی را ندارد تا تسلایش دهد و حامی‌اش باشد."

وقتی به‌میدان رسیدم، لحظه‌ئی به‌تماشای دار ماندم، و در برابرش به‌سپاس سر فرود آوردم. و بعد شانه‌به‌شانه "ساولیچ" قلعه را ترک گفتیم و به‌راه "ارنبورگ" گام نهادیم.

غرقه در افکار دردآلود، می‌رفتم که ناگهان صدای سم‌ضربه‌های اسبی از پشت سر به‌گوش آمد. واپس نگریستم. قزاقی بود که چهار نعل از سوی قلعه به‌جانب ما می‌آمد، و عنان اسبی دیگر را به‌دست داشت، و از دور، به‌ماندن ما علامت می‌داد. ایستادیم. دیری نگذشت که گروهبان قزاق‌مان را شناختم. در مقابل ما، از اسب پیاده شد، و عنان اسب دیگر را به‌من داد و گفت:

ـ"پدرمان، پوگاچف، یک اسب و یک پوستین به‌شما پیشکش کرده (پوستین بر زین بسته شده بود) و همین‌طور به‌شما...."

گروهبان "ماکسیم ایچ"، با تردید ادامه داد:

ـ"... پنجاه کوپک پول هم هدیه داده.... ولی من در راه گمش کرده‌ام. امیدوارم مرا ببخشید."

"ساولیچ" نگاهش مظنونش را به‌او دوخت و غرولندکنان گفت:

ـ"در راه گم کرده‌ای! پس آن چیست که در جیب بغلت، جرینگ جرینگ صدا می‌کند؟ بی‌وجدان!"

گروهبان، بی‌آنکه شرمی کند، گفت:

ـ"چه‌چیزی در جیب بغلم جرینگ جرینگ می‌کند؟ صدا از دهنه اسب است، نه از جیب بغلم!"

جروبحث‌شان را بریدم و گفتم:

ـ"بسیار خوب. از طرف ما از کسی که تو را فرستاد، تشکر کن. و در سر راهت پولی را که گم کرده‌ای، پیدا کن و برای خودت

بردار . "

قزاق عنان پیچیدو گفت :

ــ "خیلی ممنونم ، حضرت آقا . تا زنده‌ام دعایت می‌کنم . "

و با گفتن ایــن کلمات ، درحالی‌که دستش را بــر جیب بغلش داشت ، چهارنعل به‌جانب قلعه اسب تاخت ، و دقایقی بعد از نظر ناپدید شد . من پوستین را به‌تن کردم ، بر پشت اسب نشستــم و "ساولیچ"را بر ترک خود نشاندم .

پیرمرد گفت : "حالا دیــدی آقا ؟ من کــه بی‌خود و بی‌جهت عریضه به‌دست آن یاغی نــدادم . آخرش وجدان دزدانه‌اش به‌او سیخ زد . البته درست است که این یابوی لنگ‌دراز و پوستین حتی نصف قیمت آن چیزهائی که اوباش از ما دزدیدند و آنی که خودت به‌او داده‌ای ، نمی‌ارزد ، ولی درحال‌حاضر برایمان پرفایده دارد . موئی از خرس خودش غنیمت . "

۱۰
محاصره شهر

"بر فراز تپه ، بر روی چمن
خیمه برافراشت .
و عقاب‌وار ، به‌شهر نظر کرد .
در پس پشت خیمه‌اش
خاک را گشود دهان
و اندرونش آتشی پنهان
داشت تا شباهنگام
که به‌دیواره شهرش بارد "
"کراسکو"

بر دروازه شهر "ارنبورگ" ، به‌گروهی از محکومین برخوردیم که با سرهای تراشیده و صورت‌های زشت گشته از درفش و داغ ، بی‌گوش و بی‌دماغ ، تحت نظارت سربازان ، به‌کار ترمیم استحکامات شهر

واداشته بودندشان. بعضی‌ها با گاری، زباله‌هائی که خندق را پر کرده بود، می‌بردند تا به‌دور بریزند. عده‌ئی دیگر زمین را حفر می‌کردند. و زندانیانی دیگر آجرها را بر بالای باروهای شهر حمل می‌کردند تا بناها خرابی‌ها را مرمت کنند.

دم دروازه نگهبانان، نگاهمان داشتند تا پاسپورت‌هایمان را ببینند. گروهبان نگهبانشان به‌محض آنکه شنید از قلعه "بلوگورسکی" می‌آیم، یکسر مرا به‌نزد ژنرال برد.

ژنرال در باغ منزل خود بود. و درختان سیب عریان از نفس باد پائیزی را با کمک باغبانی پیر، با دقت بسیار با حصیر می‌پوشاند. از چهره‌اش، سلامت و اعتدال، و از نگاهش، آرامشی هویدابود. از دیدن من خوشحال شد. و از اتفاقات وحشتناکی که شاهدش بودم، شروع به‌پرسش کرد. همه‌چیز را به‌او گفتم. پیرمرد همانطور که درخت را هرس می‌کرد، با دقت به‌حرفهایم گوش می‌داد، و آنگاه که قصه پرغصه‌ام را به‌پایان بردم، گفت:

ـ "بیچاره "میرونو"! برایش متاسفم، افسر خوبی بود، و مادام "میرونو" واقعا "زن برجسته‌ئی بود، در خواباندن خیارشور الحق که استاد بود! و ماشا، دختر سروان، چه بلائی بر سرش آمد؟"

جواب دادم که او در قلعه، تحت سرپرستی همسر کشیش "گراسیم" ماندگار شد.

ژنرال اظهارنظر کرد: "آی، آی، آی! بسیار بد شد. مسلماً، هیچ اعتمادی به‌دیسیپلین اوباش نمی‌توان کرد. عاقبت دختر بیچاره چه خواهد شد؟"

جواب دادم که قلعه "بلوگورسکی" چندان دور نیست و احتمالاً حضرت اجل در عازم نیروی کمکی و خلاصی ساکنان بیچاره‌اش، تاخیری روا نخواهند داشت. ژنرال با تردید سر تکان داد و گفت:

ـ "خواهیم دید، خواهیم دید. برای صحبت دراین مورد، به قدرکافی وقت خواهیم داشت. حالا بیا و با من یک فنجان چای بخور، امروز شورای جنگ جلسه‌ئی دارد، و تو می‌توانی اطلاعات جامعی دربارهٔ این پوگاچف و دارودسته‌اش به‌ما بدهی، و تا آن موقع بیا و استراحتی بکن!"

به‌اطاقی که به‌من اختصاص داده بودند، رفتم. "ساولیچ" از قبل، اثاثیه را مرتب کرده بود، و من با بی‌صبری ساعت معهود را به‌انتظار ماندم. ناگفته پیداست، حضور در جلسه‌ئی که چنان اهمیتی برای زندگیم داشت، مسئله‌ئی نبود که از خاطر توان برد. در ساعت مقرر، در خانه ژنرال حاضر شدم. در آنجا، یکی از مقامات رسمی شهر ـ رئیس گمرک ـ هم حضور داشت. اگر درست به‌یادم مانده باشد، پیرمردی چاق‌وچله، با گونه‌های گل‌انداخته که کتی با نقش‌های برجسته پوشیده بود و لاینقطع از "ایوان کوزمیچ" می‌پرسید ـ گویا روابطی با او داشت ـ و اغلب با پرسش‌های تازه و ارائه دیدگاههایش ـ که اگر نه تبحر او را در زمینه نظامی، دستکم هوشمندی و تیزبینی او را نشان می‌داد ـ حرفم را قطع می‌کرد.

همانطور که صحبت می‌کردیم، باقی اعضاء نیز رسیدند. و آنگاه که دیگر همه بر صندلی‌هایشان جای گرفتند و فنجانهای چای دست به‌دست گشته بود، ژنرال با قدرت تمام و وضوح بسیار، مسئله را تشریح کرد.

ـ "خوب، آقایان، مسئله اینست که چگونه باید برضد شورشی‌ها وارد عمل شویم، طبیعی است که، یا باید حمله برد یا به‌دفاع برخاست. هرکدام از این دو روش، مزیت‌ها و زیانهای خاص خود را داراست. در تاکتیک حمله، امید بیشتری به‌نابودی آنها در کوتاه‌مدت می‌رود، و در دفاع ایمنی بیشتری هست. یعنی خطر

کمتری دارد و قابل اتکاتر است . . . . و غیره . پس بهتـر است هر کدام نظر خود را بگوئید و رای‌گیری کنیم ، و از جوانترین افسران شروع کنیم . ستوان ! "

و درحالی‌که مرا نشان می‌داد ، ادامه داد : "خواهش می‌کنم ، عقیده خود را بگوئید . "

از جایم بلند شده ایستادم و با جملاتی کوتاه و بدون پرگوئی به‌بیان عقیده‌ام در مورد پوگاچف و لشگرش آغاز کردم ، و صریحاً تذکر دادم که پوگاچف ابداً تاب مقاومت در برابر ارتشی منظم را ندارد .

نظراتم ، آشکارا به‌مذاق مقامات شورا خوش نیامد ، و از آن به جز ماجراجـوئی ، و شروشور جـوانی ، چیزی دستگیرشـان نشد . غرولندها به‌هوا بلند شـد . و درآن میان من ، کلمـه "جوجه" را واضح و روشن شنیدم که کسی به‌زیرلب گفته بود .

ژنرال رو به‌من کردو با لبخند گفت : "ستوان ! همیشه اولیـن نظرات درشوراهای‌جنگ له حمله‌اند . خوب چه می‌شود کرد . حالا بگذارید ازآرا دیگران مطلع شویم . آقای مشاور دانشگاه ! عقیده‌تان را به‌ما بگوئید . "

پیرمردی کـه کتی با نقشهای برجسته به‌تـن داشت ، با عجله سومین چای‌اش را تمام کرد و در جواب ژنرال گفت :

ـ "حضرت اجل ، من فکر می‌کنم ، ما احتیاجی به‌حمله یا دفاع نداریم . "

ژنرال با تعجب درآمـد که : "چطور چنین چیزی ممکن است ، آقا ؟ تاکتیک دیگری وجود ندارد ، یا باید حمله کرد یا دفاع . "

ـ "حضرت اجل ، شیوه مرضیه رشوه . "

ـ "ها ! ها ! ها ! پیشنهاد شما بسیار مستدل است . تطمیع به

مثابه یکی از تاکتیک‌های نظامی دیگر تثبیت شده و ما نصیحت شما را به‌کار می‌بندیم. می‌توانیم ۷۰ روبل.... یا شاید صد روبل برای سر آن رذل جایزه تعیین کنیم. که البته از بوذجه سری پرداخت خواهد شد."

افسر رئیس گمرکات حرف ژنرال را برید و گفت:

ـ"و اگر آن دزدها، رهبرشان را دست‌وپا بسته تحویل ما ندادند، من نه یک مشاور متخصص و دانشگاهی، بلکه از گوسفندی قرقیزی هم کمترم."

ژنرال جواب‌داد: "ما، مجدداً دراین خصوص صحبت خواهیم کرد و بعداً راجع به‌آن تصمیم مقتضی خواهیم گرفت. ولی، به هرحال، باید تدابیر نظامی را درنظر داشته باشیم. آقایان، خواهش می‌کنم، طبق معمول اظهارنظر بفرمائید!"

تمام نظریات به‌مخالفت با عقیدهٔ من ابراز شد.

همه افسران از عدم اعتمادشان به‌پیروزی هنگ‌ها، تغییر شرایط را منتظر ماندن، احتیاط را شرط دانستن و چیزهائی ازاین قبیل صحبت داشتند. همه فکر می‌کردند: عقلائی‌تر آنست که در پناه باروهای سنگی محکم، با توپ‌ها به‌دفاع بنشینند تا آنکه در دشتی وسیع به‌پیشروی بپردازند.

سرانجام، آنگاه که دیگر ژنرال تمام نظریات را شنید، خاکستر پیپ‌اش را با تکان‌های متوالی خالی کرد و چنین به‌سخنرانی پرداخت:

ـ"آقایان عزیز! باید قبل از هرچیز بگویم که من به‌سهم خود، با عقیده ستوان "پتر آندرویچ" کاملاً موافقم. زیرا منطبق با اصول علم تاکتیک‌های نظامی می‌باشد: و بنابراین قوانین، تقریباً همیشه، حمله کردن بر حالت دفاعی گرفتن، رجحان دارد."

ژنرال در اینجا مکثی کرد و یکبار دیگر به‌پر کردن پیپ‌اش مشغول گشت. خودبینی‌ام ارضا شده بود، و با نخوت به‌افسرانی که با آزردگی و اضطراب با یکدیگر نجوا می‌کردند، نظر دوختم.

ژنرال با آه عمیقی دود غلیظ توتون را از دهان بیرون کرد و دنباله حرف خود را از سرگرفت.

ـ"ولی آقایان عزیز. من‌جرات نمی‌کنم یک چنین مسئولیت خطیری را، آنهم به‌هنگامی که تامین امنیت استانی را ملکه برعهده من گمارده‌اند، به‌داو بگذارم. به‌همین دلیل من با اکثریت آرا موافقت می‌کنم که، تن دادن به‌محاصره و سنگر گرفتن در پناه باروهای شهر را عاقلانه‌تر و بی‌خطرتر می‌دانند. بله ما به‌این‌کار اقدام خواهیم کرد و در صورت امکان با عملیات ایذائی و ضد حمله‌های ناگهانی، حملات دشمن را خنثی می‌نمائیم."

حال نوبت افسران بود تا با نگاههای عاقل‌اندرسفیه‌شان مرا بنگرند.

جلسه مشورتی بدینگونه خاتمه یافت و اعضاء شورا متفرق گشتند. و من هنوز هم نمی‌توانم، از سست عنصری آن سرباز موقر که برخلاف اعتقادش، به پیروی از عقاید مردانی نادان و بی‌تجربه مصمم شد، متاسف نشوم.

چند روز پس‌از این مشاوره مشهور، دریافتیم، پوگاچف همانطور که وعده کرده بود، در حال پیشروی به‌جانب شهر است. و من، ارتش شورشیان را از فراز برجک دیدبانی تماشا کردم و چنین در نظرم آمد، نفراتشان از آخرین حمله‌ئی که خود شاهدش بودم به ده‌ها برابر افزایش یافته. حالا توپخانه‌ئی نیز داشتند. توپ‌هائی که پوگاچف از قلعه‌های کوچک به‌غنیمت گرفته بود. با یادآوری تصمیم مجلس مشاوره حبس درازمدتی را درون زندان ارنبورگ،

پیش‌بینی کردم و چیزی نمانده بود که از غصه گریه کنم .

محاصره "ارنبورگ "را توضیح نخواهم داد ، که کار تاریخ است و نه موضوعی در خور حوصله خاطرات خصوصی . تنها خواهم گفت که ، بر اثر ندانم‌کاری‌های صاحب‌منصبان و مسئولان شهر ، محاصره برای اهالی ــ که از قحطی و بلایای دیگر در رنج بودند ــ مصیبت عظمائی شد . زندگی چیزی ورای طاقت انسانی بود . همه نومیدانه به‌انتظار نقطه پایانی بر سرنوشت محتوم خود بودند . مردم شهر از افزایش سرسام‌آور قیمت‌ها ، آه و فغانشان به‌آسمان می‌رفت . اهالی دیگر به‌انفجار گلوله‌های توپ در حوالی خانه‌هایشان عادت کرده بودند . حتی ضربت‌های ناگهانی پوگاچف نیز ، دیگر توجه ایشان را جلب نمی‌کرد و چون سابق علاقه‌ئی در آنها برنمی‌انگیخت. من از کسالت جان به‌لب شده بودم . زمان می‌گذشت . هیچ نامه‌ئی از قلعه "بلوگورسکی "نمی‌آمد . تمام راه‌ها بسته بودند . دوری از "ماریا ایوانوونا "غیرقابل تحمل شده بود . ناآگاهی از سرنوشت "ماریا "به‌سختی شکنجه‌ام می‌داد . و من ، از سرناگزیری ، به زدوخوردها ، دل خوش می‌داشتم . از تصدق سر "پوگاچف " ، اسب خوبی داشتم که شریک درگیری‌های بی‌شکوهم بود .و همه‌روزه ، سوار برگرده‌اش ، بامردان پوگاچف ، به‌رد و بدل کردن گلوله می‌پرداختیم. برتری شورشیان دراین زدوخوردها ، دیگر حکم قانون و قاعده داشت ، از آنجا که خوب می‌خوردند و اسبان خوبی نیز داشتند . شوالیه‌های گرسنگی کشیده ما ، به‌هیچ‌وجه از پس آنان برنمی‌آمدند . گه‌گاه پیاده‌نظام گرسنه ما نیز به‌میدان کارزار قدم می‌گذاشت ،ولی تراکم برف ، آنان را از عملیاتی ظفرنمون برعلیه سوارانی که در سراسر صحرا پراکنده بودند ، مانع می‌شد . توپخانه ما ، از فراز باروها ، به عبث می‌غرید . و در میدان کارزار نیز در برف فرو می‌رفت و از

حرکت بازمی‌ماند ، زیرا اسب‌ها خسته‌تر از آن بودند که به‌دنبالشان بکشند . عملیات نظامی ما ، چنین چیزی بود ! و چنین چیزی را افسران "ارنبورگ"، احتیاط و هوشیاری نام کرده بودند .

در این گیرودار ، یک‌روز ، وقتی ما موفق شدیم تقریباً گروه انبوهی از آنان را فراری بدهیم ، من خود را به‌قزاقی که از دیگران واپس مانده بود ، رساندم ، و در لحظه‌ئی که می‌خواستم با شمشیر ترکی‌ام ضربتی به‌او بزنم ، ناگهان کلاه از سر برداشت و فریاد کرد :

ــ"صبح بخیر ، پتر آندرویچ ! حالتان چطوراست ؟"

با یک نگاه ، گروهبان قزاق‌مان را شناختم . از دیدنش فوق‌العاده خوشحال شدم .

گفتم : "حالت چطور است ، "ماکسیم ایچ"؟ تازگی‌ها در قلعه بلوگورسکی بوده‌ائی ؟"

ــ"بله ، آقا ، همین دیروز آنجا بودم ، و برای شما نامه‌ای دارم ، پتر آندرویچ ."

خون در تنم به‌جریان افتاد ، پرسیدم : "کجاست ؟"

"ماکسیم ایچ"دست در جیب بغل کرد و جواب داد :

ــ"اینجاست ، به "پالاشا"قول داده‌ام ، هرطور هست این نامه را به‌شما برسانم ."

آنگاه کاغذ تاشده‌ئی به‌من داد و چهارنعل دور شد . نامه را باز کردم و خطوطی که رعشه بر اندامم افکند ، خواندم :

"خدا چنین خواست که به‌یکباره مرا از پدر و مادر ، هر دو ، محروم کند . دیگر دراین دنیا ، نه خویشی دارم و نه آشنائی. میدانم که همواره خیرخواهم بوده‌اید ، و می‌دانم که همیشه آماده یاری رساندن به‌دیگران هستید . پس ، پناهم باشید . به‌دعا می‌نشینم تا شاید این نامه به‌دستتان برسد . ماکسیم ایچ قول داده آن را بدشما

برساند . پالاشا از ماکسیم ایچ شنیده است که شما را اغلب از دور در کشاکش ضد حمله‌ها می‌بیند . و اینکه شما نه به‌فکر جان خود هستید و نه به‌فکر آنانی که با اشک ، سلامتی شما را به‌دعا می‌طلبند . من دیرزمانی بیمار و بستری بودم ، و چون حالم رو به‌بهبودی گذارد ، "الکسی ایوانویچ" ــ که حال به‌جای پدرم به‌فرماندهی قلعه نشسته ــ پدر گراسیم را تحت فشار قرار داد تا مرا تسلیم او کند . و او را تهدید به‌پوگاچف کرد ! هم اکنون ، من در خانه خودمان ، مثل یک زندانی زندگی می‌کنم . "الکسی ایوانویچ" می‌خواهد به‌زور مرا به‌ازدواج با خود وادار سازد . می‌گوید که او زندگیم را نجات داده ، چون "اکولینا پامفیلونا" را ، آنگاه که مرا دخترخوانده‌اش معرفی نموده ، پیش یاغی‌ها رسوا نکرده . و من بیشتر ترجیح می‌دهم بمیرم تا آنکه با کسی چون "آلکسی ایوانویچ" ازدواج کنم . او رفتار وحشیانه‌ای دارد ، و پیوسته تهدید می‌کند که اگر تغییرعقیده ندهم و با او ازدواج نکنم ، مرا به‌اردوگاه یاغی‌ها می‌برد و آنجا همان بلائی بر سرم می‌آید که بر سر "لیزا خارلوا" و دیگران آمد . از "آلکسی ایوانویچ" خواستم که برای فکر کردن ، به‌من مهلتی بدهد . او موافقت کرد که ، سه‌روز دیگر هم منتظر بماند و گفت اگر پس از مهلت سه روزه‌اش با او ازدواج نکنم ، دیگر به‌من رحم نخواهد کرد . "پتر آندرویچ" عزیز ! شما تنها حامی من هستید ، در پریشانی‌ام ، فریادرسم باشید . ژنرال و تمام فرماندهان را ترغیب کنید تا عجله کنند و نیروی کمکی برایمان بفرستند ، و اگر می‌توانید ، خودتان نیز بیائید . حرفهایتان را از جان و دل خواهم شنید .

یتیم بی‌نوا : ماریا ایوانوونا

پس از خواندن این نامه ، دیگر تا جنون فاصله‌ئی نداشتم . بی‌رحمانه ، اسب بیچاره‌ام را مهمیز می‌زدم و چهارنعل به‌سوی قلعه

می‌تاختم ، و در راه به‌جستجوی مفری ، برای نجات دختر بیچاره ذهنم را شکنجه می‌دادم . اما فکری که راه گریزی بنمایاند ، در آن نمی‌نشست .

چون به‌شهر رسیدم ، یکسره به‌خانه ژنرال شتافتم و آسیمه‌سر ، به‌داخل دویدم .

ژنرال در اطاق خود ، به‌پائین و بالا قدم می‌زد و پیپ می‌کشید . وقتی مرا دید ، ایستاد . گویا ظاهرم موجب تعجب او شد ، چون با نگرانی دلیل آمدنم را با چنان عجله‌ای ، جویا شد .

به‌او گفتم : "حضرت اجل ، من به‌شما پناه آوردم ، همانطور که انگار از پدرم تقاضائی دارم . به‌خاطرخدا جواب رد ندهید . تمام سعادت زندگیم در گرو جواب شماست . "

پیرمرد با حیرت پرسید : "عزیزم ، چطور شده؟ به‌من بگو ! برای تو چه کاری می‌توانم بکنم ؟ "

ــ "حضرت اجل ، اجازه بدهید با دسته‌ئی سرباز و ۵۰ قزاق بروم و قلعه "بلوگورسکی "را پاکسازی کنم . "

ژنرال با دقت به‌من نگاه کرد ــ احتمالاً دراین فکر بود که دیوانه شده‌ام ، البته خیلی هم به‌خطا نرفته بود ــ و سرانجام با فشاری که بر "لغت "پاکسازی می‌آورد گفت :

ــ "منظورت از پاکسازی قلعه "بلوگورسکی "چیست ؟ "

با حرارت گفتم : "پیروزی‌اش را ضمانت می‌کنم . فقط اجازه بدهید بروم . "

ژنرال سرش را تکان داد و گفت : "نه جوان ، در چنین مسافت زیادی ، دشمن بسیار آسان می‌تواند ارتباط شما را با نقطه استراتژیک اصلی قطع کند ، و یک پیروزی مسلم به‌دست آورد . خوب می‌دانید که وقتی ارتباط شما . . . "

با ترس از اینکه یک درس کامل درباره‌ٔ تاکتیک بدهد، در قطع کردن حرفش شتاب کردم :

ـ "دختر سروان "میرونو"، نامه‌ای برایم فرستاده. او تقاضای کمک دارد. "شوابرین "برای آنکه به‌ازدواج تن در دهد، بر او سخت می‌گیرد."

ـ "جدی؟ اوه، این "شوابرین "پدرسوخته بزرگی است! اگر به‌دستم بیفتد، برایش فوری دادگاه صحرائی تشکیل می‌دهم، و در عرض ۲۴ ساعت می‌دهم، پای دیوار قلعه، تیربارانش کنند. اما تا آن موقع، شما باید صبور باشید."

از کوره دررفتم و فریاد کردم : "صبور باشم! ولی تا آن موقع، او با "ماریا ایوانوونا" ازدواج می‌کند!"

ژنرال به‌نوبه خود گفت : "اوه، این خیلی هم بد نیست، تا آن موقع برای او بهتر است که زن "شوابرین "باشد. او در زمان حاضر قادر است از "ماریا ایوانوونا "مراقبت کند. و بعد از آن، وقتی که تیربارانش کردیم، به‌امید خدا، "ماریا "خواستگاران فراوانی پیدا خواهد کرد. بیوه‌های دلربا هرگز ترشیده نمی‌شوند! منظورم اینست که یک بیوه جوان زودتر از یک دوشیزه، شوهر پیدا می‌کند."

با خشم فریاد کردم : "ترجیح می‌دهم بمیرم تا آنکه او را به "شوابرین "تسلیم کنم."

پیرمرد گفت : "آه، صحیح، حالا فهمیدم... پس تو عاشق "ماریا ایوانوونا "هستی. آه، این چیز دیگری است! پسر بیچاره! ولی با این‌وجود، من نمی‌توانم سرباز و قزاق در اختیارت بگذارم. یک چنین لشکرکشی، کار بیهوده‌ئی است. نمی‌توانم مسئولیت‌اش را به‌عهده بگیرم."

سر به‌زیر انداختم، ناامیدی از پای درآورده بودم. ناگهان

فکری در ذهنم برقی زد . همانطوری که داستان‌نویسان روزگار کهن می‌نوشتند ، خواننده در فصل بعد خواهد دانست که آن فکر چه بود .

۱۱
اردوی شورشیان

"همانندم، شیر شرزه، شکار بر دریده را جواب کرد
و به‌رغم عتاب درنده خوی‌اش،
مهربانانه‌ام خطاب کرد:
به‌کنامم به‌چکار آمده‌ای؟"
"سوماروکوف"

از منزل ژنرال بیرون آمده و یکسره به‌خانه‌ام شتافتم. "ساولیچ" با اندرزهای همیشگی‌اش به‌سراغم آمد.

—"چرا هر روزه برای زدوخورد با آن مست‌های رذل از قلعه بیرون می‌زنی؟ این در شان یک نجیب‌زاده نیست. ممکن است مفت و مجانی تلف شوی. حالا اگر به‌جنگ، ترکها یا سوئدی‌ها می‌رفتی، باز یک چیزی. ولی این پست‌فطرت‌ها که داخل آدم نیستند."

حرفش را بریدم و گفتم : "چقدر پول برایمان مانده؟"

"ساولیچ" با رضامندی کامل گفت : "حقه بازها ، تمام سوراخها را کاویدند ، ولی من از آنها زرنگ‌تر بودم ، موفق شدم پول‌ها را یک‌جوری جاسازی کنم ."

و با گفتن این کلمات ، کیسه دراز پر از پولی که گره‌ئی بر گلو داشت ، از جیب بیرون کشید .

به‌او گفتم : "خوب ، "ساولیچ" ، نصف‌اش را به‌من بده‌و مابقی را برای خودت بردار . چون من عازم قلعه "بلوگورسکی" هستم ."

پیرمرد مهربان با صدائی لرزان گفت :

ــ "عزیزم ، پتر آندرویچ ! آخر چه فکری می‌کنید ! چطور در این شرایط می‌توانی بروی ، آنهم وقتی که یاغی‌ها همه‌جا هستند ؟ اگر به‌خودت رحم نمی‌کنی ، به‌پدر و مادرت رحم کن . چطور می‌توانی بروی؟ آخر برای چه؟ کمی صبر کن ، قشون کمکی سر می‌رسد و کلک یاغی‌ها را می‌کند . آنوقت هرجائی که دوست داشتی برو ."

ولی تصمیم من تغییرناپذیر بود .

جواب دادم : "دیگر برای مجادله خیلی دیر است ، من باید بروم ، راه دیگری وجود ندارد . غصه‌نخور "ساولیچ"، به‌امید خدا، دوباره همدیگر را خواهیم دید . حالا زیادی وسواس به‌خرج نده و خودت را در مضیقه نگذار . هرچه لازم داری بخر ، حتی اگر سه برابر قیمت اصلی هم باشد ، تهیه کن . من این پول را به‌تو بخشیدم . اگر تا سه روز دیگر برنگشتم . . . .

"ساولیچ" نگذاشت که حرفم تمام شود ، گفت :

ــ "چه گفتید ؟ خیال می‌کنی که می‌گذارم تنها بروی؟ مگر خوابش را ببینی ، حالا که مصمم هستی بروی ، منهم با شما می‌آیم . هنوز آنقدر عقلم را از دست نداده‌ام که بدون شما ، تک‌وتنها ، پشت این

دیوار سنگی بمانم ! هرچه‌دلتان می‌خواهد بگوئید ، ولی من با شما خواهم آمد ."

دانستم که جروبحث با او دیگر بی‌فایده است . و گذاشتم که برای سفر آماده شود .

نیم ساعتی بعد ، بر اسب راهوارم نشستم و "ساولیچ" بر یابوی لنگ و لاغری که یکی از اهالی شهر ، به‌دلیل نداشتن علوفه ، به او پیشکش کرده بود .

به‌جانب دروازه راندیم ، نگهبانان رخصت گذر دادند و ما "ارنبورگ" را ترک گفتیم .

هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد . راهمان از میان دهکده "بردا" می‌گذشت ، که به‌وسیله قشون پوگاچف اشغال گردیده بود . جاده اصلی از انبوه برف پوشیده بود ، ولی سمضربه اسبان شورشیان ، که ردشان در سراسر صحرا به‌چشم می‌آمد ، راهی پی‌افکنده بود .

من ، اسبم را به‌یورتمه می‌تاختم و "ساولیچ" به‌سختی و با فاصله ، به‌دنبالم می‌آمد و پیوسته فریاد می‌کشید :

ـ "اینقدر تند نرو ! ترا به‌خدا ، اینقدر تند نرو ! این یابوی منحوس من نمی‌تواند همپای شیطان لنگ درازت بدود . اصلاً با این عجله به‌کجا می‌وری؟ به‌عروسی که دعوت نداریم . . . به‌مراسم تدفین خودمان می‌رویم . پتر آندرویچ ! عزیزم ! . . . . آه خدای مهربان ، این بچه سرنوشت غم انگیزی خواهد داشت . "

دیری نکشید که ، چراغ قریه از دور نمایان شد . از درهٔ تنگی که خندق طبیعی دهکده محسوب می‌شد ، فراز آمدیم . "ساولیچ" حال ، شانه‌به‌شانه‌ام می‌راند ، ولی دست از استغاثه‌های رقت‌بارش نمی‌کشید .

دراین‌امید بودم که دهکده را دوری بزنم و دوباره به‌جاده

اصلی بازگردم که به‌ناگهان در تاریک و روشن غروب ، پنج روستائی با چماق‌هاشان‌در دست ، بر سر راهم سبز گشتند : آنان نگهبانان محلی بودند ، و رمز عبور را از ما پرسیدند . من که رمز عبورشان را نمی‌دانستم ، خواستم بی‌آنکه سخنی بگویم ، از میان ایشان بگذرم ، ولی شبگردان پیش‌دستی کرده ، راه بر من بستند ، و یکی از آنها جستی زد و دهنه اسبم را چسبید . من ، شمشیر خود را کشیده ضربتی بر فرقش فرود آوردم : کلاهی که بر سر داشت باعث نجاتش شد ، اما تلوتلو خوران واپس رفت و عنان را رها کرد . دیگران نیز دستپاچه شدند و قدمی به‌عقب برداشتند ، و من با سود جستن از آن فرصت باریک ، مهمیز را بر بدن اسبم فرونشاندم و به‌تاخت گریختم .

تاریکی شب فرا رسنده ، ممکن بود از تمامی خطرها نجاتم بخشد ، ولی آنگاه که به‌جستجوی "ساولیچ" واپس نگریستم ، او را نیافتم . پیرمرد بیچاره با آن یابوی لنگ نتوانسته بود از دست دهقانان بگریزد . چه می‌بایست می‌کردم ؟ پس از دقایقی انتظار و اطمینان به‌دستگیری‌اش ، عنان پیچیدم و به‌یاری‌اش شتافتم . چون به‌دره نزدیک شدم ، هیاهوئی و متعاقبش فریادهائی شنیدم . بله ، فریادها از "ساولیچ" بیچاره‌ام بود . تندتر به‌پیش راندم . و به‌یکباره خود را در میان شبگردانی که دقایقی پیشتر ، نگاهمان داشته بودند . یافتم . آنان "ساولیچ" بیچاره را از یابو به‌زیر کشیده ، مشغول بستن دست و پای او بودند . بازگشت من به‌مذاقشان خوش آمد . نعره‌زنان ، هجوم آوردند و در یک‌چشم بهم زدن از اسب بر زمینم انداختند . یکی از آنها که به‌ظاهر رئیس‌شان بود ، گفت بی‌درنگ به‌نزد امپراطورمان خواهد برد . و به‌دنباله حرفش افزود :

ـ "و تصمیم با پدرمان است که آیا باید فوراً به‌دارتان بکشیم

یا تا طلوع آفتاب صبر کنیم ."

من دیگر مقاومتی نکردم ، و "ساولیچ" هم از من تبعیت کرد . شبگردان ، ظفرمندانه به‌راهمان انداختند . از شیب و نشیب دره گذشتیم و به‌دهکده وارد شدیم . پنجره‌های روستا ، همه از پیه‌سوزها روشن بود . از همه‌جا صدای فریاد و هیاهو به‌گوش می‌آمد . در کوچه‌باغ‌های روستا ، اهالی در رفت‌وآمد بودند ، ولی در آن تاریکی کسی متوجه ما نشد و ندانست که افسری از "ارنبورگ" هستم . ما را یکسر به‌کلبه‌ای واقع بر چهارراهی ، آوردند . در طرفین مدخل خانه دو عراده توپ به‌چشم می‌خورد .

یکی از دهقانان خطاب به‌ما ، گفت :

ـ "کاخ امپراطوری اینجاست . من می‌روم ، ورودتان را اطلاع بدهم ."

دهقان به‌کلبه‌داخل شد . من به "ساولیچ" نگاه کردم ، پیرمرد به‌زیرلب دعا می‌خواند و برخود صلیب می‌کشید . مدتی طولانی منتظر ماندیم ، تا آنکه دهقان بازگشت و به‌من گفت :

ـ "داخل شو ! پدرمان می‌گوید ، دلش می‌خواهد این افسر را ببیند ."

من قدم به‌درون کلبه ، یا آنطور که دهقانان می‌گفتند ، کاخ ، گذاردم . کلبه را دو پیه‌سوز ، روشن می‌داشت : و دیوارهایش را با کاغذهای طلائی‌رنگ پوشانده بودند . اما ، میز و نیمکت‌ها ، وسائل شستشو ، حوله‌ای که بر میخی آویزان بود ، اجاق گوشه اتاق و رف جاداری پوشیده از ظروف گلی ، راست به‌کلبه‌های دیگر می‌مانست .

پوگاچف با کت قزاقی سرخ‌اش بر تن و کلاه بلندی بر سر ، به زیر شمایل مقدس دستها بر کمر زده ، با هیبت نشسته بود . درکنار او ، چند تن از یارانش با حالتی ساختگی دست به‌سینه ایستاده

بودند : ورود افسری از " ارنبورگ"، آشکارا کنجکاوی آنان را برانگیخته بود ، و همه خـود را آماده پذیرائی مبسوطی از او کـرده بودند . پوگاچف با اولین نگاه مرا شناخت ، و قیافه پرمخافتی که بر خـود بسته بود ، به‌ناگاه فراموشش شد و با خوش‌مشربی گفت :

ـ"آها ! شمائید حضرت آقا ! حالتان چطور است؟ چه شد که از این طرفها آمدی؟ "

در جوابش گفتم به‌خاطرکارهای شخصی‌ام مسافرت می‌کردم که مردانش توقیفم کردند .

پرسید : "و آن موضوع شخصی چه باشد؟ "

نمی‌دانستم چه بگویم . پوگاچف ، به‌خیال آنکه نمی‌خواهم در حضور دیگران صحبت کنم ، رو به‌رفقای خود کرد و از ایشان خواست ، اتاق را ترک کنند . همگی اطاعت کردند ، به‌غیـر از دونفـر که از جایشان تکان نخوردند .

پوگاچف گفت : "نترس ، حرفت را پیش‌اینها بزن . من هیچ‌چیزی را از اینان پنهان نمی‌کنم . "

از گوشهٔ‌چشم ، نگاهی به‌آن دو محرم‌راز او کردم . یکی از آنان ، پیرمردی خمیده پشت و ریزنقش ، با ریش سفیدش ، چیز قابل اعتنائی در خود نداشت ، به غیراز نوار آبی‌رنگی که بر سرشانه‌هـای کت خاکستری روستائی‌اش دوختـه بود . ولی رفیقش هرگـز فراموشـم نخواهد شد . مردی بلند قد ، تنومند و چهارشانه که چهل‌وپنج ساله در نظر می‌آمد ، و ریش قرمز انبوه ، چشمان میشی درخشان ، دماغی بریده ، و لکه‌های قرمز پیشانی و گونه‌ها ، حالتی وصف ناکردنی به چهرهٔ‌آبله‌گون و پهن‌اش می‌داد . و پیراهنی قرمز بر تن و ردای قرقیزی بر شانـه و شلواری قزاقی به‌پا داشت . آنطـوری‌که بعدها دانستم ، اولی سرجوخهٔ‌فراری بود بنام "بلوبورودو" ، و دومـی

"آفانازی سوکولو" ، محکومی که سه‌مرتبه از معادن سیبـــری گریخته بود و "خلوپوشا" لقب داشت. قطع نظر از احساسات ناخوشایندی که در میانم می‌داشت، مواجهه با جمعی چنین، که نامنتظر، خود را درآن یافته بودم، به‌شدت به‌تخیلاتم پروبال می‌داد. پوگاچف با تکرار سئوالش مرا به‌خود آورد.

ـ "بگو ببینم برای چه از "ارنبورگ" بیرون آمده‌ای؟"

اندیشه غریبی به‌ذهنم خطور کرد: چنان به‌نظرم رسیـــد که تقدیر با دوباره کشاندم به‌نزد پوگاچف، می‌خواست مجال انجـــام تعهدم بدهد. به‌سود جستن از فرصت‌مصمم شدم و بدون وقفه‌ئی برای ارزیابی آنچه در سر داشتم، در جواب پوگاچف چنین گفتم:

ـ "به‌قلعه "بلوگورسکی" می‌رفتم، تا یتیمی را که درآنجا گرفتار بدرفتاری‌هاست، بگریزانم."

برقی در چشمان پوگاچف درخشید و فریاد کرد:

ـ "کدامیک از مردان من جرات بدرفتاری با یتیمی را دارد؟ این موجود هرقدر هم که زرنگ باشد، از مجازات من فرار نخواهد کرد. بگو ببینم این مرد فاسد چه کسی است؟"

جواب دادم: ""شوابرین"، آن دختری را که در منزل کشیش در بستر بیماری دیدید، زندانی کرده و به‌زور می‌خواهد به‌ازدواجش وادارد."

پوگاچف، سرو روی تهدیدآمیز به‌خود گرفت و گفت:

ـ "به "شوابرین" درسی می‌دهم که هرگز فراموشش نشود. به او نشان می‌دهم که مجـــری قانون بودن و با مردم بدرفتاری کردن، یعنی چه. به‌دارش می‌کشم."

"خلوپوشا"، با صدای خشکی گفت: "اجازه می‌دهید کلمه‌ای بگویم؟ شما در انتصاب "شوابرین" به‌فرماندهی قلعه، شتابزدگی به

خرج دادید . و حالا هم در به‌دار کشیدنش تعجیل می‌کنید . شما پیش از این ، قزاقان را با گماردن نجیب‌زاده‌ئی به‌ریاستشان رنجانیده‌اید . و حالا با اولین اتهام ، اعدامش می‌کنید و اشراف را می‌ترسانید ! "

پیرمردی که روبان آبی بر کت‌اش دوخته بود ، گفت :

ـ "نه رحمی باید به‌آنها کرد و نه دلشان را به‌دست آورد . به دار آویختن "شوابرین "هیچ ایرادی ندارد ، ولی نباید پرس‌وجو از این افسر را کلاً فراموش کرد . چرا به‌اینجا آمده؟ اگر شما را به‌پادشاهی نمی‌شناسد ، پس چرا به‌دادخواهی آمده؟ و اگر شما را قبول دارد ، چطورتا به‌امروز با دشمنان شما در " ارنبورگ "همداستان بوده؟ نمی‌خواهید بگذارید ، کف پای او را بسوزانم ، تا به‌حرف بیاید ؟ به‌گمانم حضرت آقا از طرف فرماندهان "ارنبورگ"به‌جاسوسی فرستاده شده . "

منطق این یاغی پیر ، به‌سختی مرا تکان داد ، چرا که درست و مستدل می‌نمود . و وقتی به‌یاد آوردم که در دستان چه کسانی اسیرم ، پشتم به لرزه افتاد .

پوگاچف که پریشانی‌من را دید ، چشمکی به‌من زد و گفت :

ـ "هان؟ حضرت آقا؟ تصور می‌کنم که فیلد مارشال من حکایت معقول می‌کند . شما چه فکر می‌کنید ؟ "

لودگی پوگاچف ، شهامتم را به‌من بازگرداند . به‌آرامی جواب دادم که من در اختیار او هستم و او می‌تواند مطابق میلش با من رفتار کند .

پوگاچف گفت : "خوب . و حالا بگو ببینم ، اوضاع‌واحوال در " ارنبورگ "چطور است ؟ "

گفتم : "خدا را شکر ، همه‌چیز روبه‌راه است . "

پوگاچف گفت : "مردم از گرسنگی می‌میرند ، آنوقت می‌گوئی همه‌چیز روبراه است ؟ "

پوگاچف راست می‌گفت : ولی برطبق وظیفه‌ام ، شروع به‌متقاعد نمودنش کردم که این‌ها شایعات بی‌اساسی بیش نیستند و در "ارنبورگ" به‌مقدار کافی آذوقه ذخیره شده است .

پیرمرد میان حرفم دوید و گفت :

ـ"می‌بینی ، دارد در رویت دروغ می‌گوید . تمام‌آواره‌ها یک‌صدا می‌گویند که در "ارنبورگ" قحطی و مرض بیداد می‌کند ، مردم لاشخورها را می‌کشند و می‌خورند ، و به‌خاطر این خوراک مجانی ، خدا را شکر می‌کنند . آنوقت این‌جناب به‌شما اطمینان می‌دهد ، که مردم همه‌چیزی دارند . اگر می‌خواهید "شوابرین" را به‌دار بکشید ، این شخص را هم به‌همان چوبه‌دار آویزان کنید ، چون هردو از یک قماشند ! "

کلمات لعنتی پیرمرد ، انگار در پوگاچف کارگر افتاد . ولی بخت با من یار بود و "خلوپوشا" به‌مخالفت با دوستش آغاز کرد :

ـ"بس کن ! تو هم که همیشه در فکر به‌دار کشیدن و کشتاری . واقعاً که با فکر کردن بیگانه‌ئی . آخر انسان روح هم دارد ! یک پایت لب گور است ، ولی باز به‌فکر نابودی دیگرانی . این‌همه خونریزی بر وجدانت سنگینی نمی‌کند ؟ "

"بلوبورودو" تلافی کرد :

ـ"خیلی مقدس‌مآب تشریف دارید ! از کی تا به‌حال ، اینقدر نازک‌دل شده‌ای ! "

خلوپوشا جواب داد : "البته من هم خون‌های زیادی بر گردن دارم و این دست (مشت استخوانی‌اش را گره می‌کند ، آستین‌اش را بالا می‌زند و بازوان پرمویش را نشان می‌دهد) خون‌های زیادی

به‌زمین ریخته. ولی من دشمنان را لت‌وپار کرده‌ام، نه مهمانان را، در کوره راهها و تاریکی جنگل نه‌در خانه و پهلوی بخاری، و با چماقی و یا که تبری، نه با تهمت‌های خاله‌زنک‌وار."

پیرمرد، رو به‌جانب دیگری گرداند و زیرلب گفت: "بی‌دماغ ... دماغ بریده."

خلوپوشا فریاد کرد: "پیرمرد رذل، چه غرغر می‌کنی؟ "دماغ بریده" را کف دستت می‌گذارم. کمی صبر کن، نوبت تو هم خواهد شد که شکنجه‌گر با مقراض دماغ‌ات را ببرد، ولی تا آن موقع، مواظب باش من ریش کثیف‌ات را دانه دانه نکنم!"

پوگاچف با ابهت گفت: "ژنرال‌های من! دعوا دیگر بس است! برای من مهم نیست که ارنبورگی‌ها چون انبوه کرم‌ها، در پای چوبه دار درهم بلولند. اما سگهای ما نباید گلوی یکدیگر را بدرند. با هم آشتی کنید!"

"خلوپوشا" و "بلوبورودو" دیگر چیزی نگفتند و با دلخوری به هم نگاه کردند. من دیدم لازم است موضوع بحث را عوض کنم، چرا که ممکن بود برایم گران تمام شود. شادمانه رو به‌پوگاچف کردم و گفتم:

ـ "آه، فراموش کرده‌ام از شما به‌خاطر اسب و پوستینی‌که به‌من بخشیده‌اید، تشکر کنم. اگر محبت شما نبود، قادر به‌پیدا کردن راه نبودیم و از سرما یخ می‌بستیم."

نیرنگم موثر بود، شادخوئی‌اش به‌او بازگشت: چشمکی زد و گفت:

ـ "خوبی جواب خوبیست. حالا بگو ببینم، دختری که "شوابرین" با او چنین ناجوانمردانه رفتار می‌کند، چه نسبتی با تو دارد؟ دلدار توست؟"

من ، با دیدن تغییر مساعد درحال‌وهوای گفتگو ، و با این فکر که دیگر پنهان کردن حقیقت از او لزومی ندارد ، پاسخ دادم : "او نامزد من است ."

پوگاچف فریاد شادی برآورد : "نامزد تو ! چرا این را زودتر نگفتی ؟ ما ترتیب ازدواجتان را می‌دادیم و در جشن عروسی‌تان پایکوبی می‌کردیم ."

سپس رو به‌سوی "بلوبورودو" کرد و گفت : "گوش کن ، فیلد مارشال ! من و آقا از دوستان قدیمیم ، پس بگذار شامی با هم بخوریم ، صبح همیشه عاقل‌تر از شب است ، فردا بهتر می‌توانیم فکر کنیم که با او چه‌باید کرد ."

باعث خوشحالی بود اگر می‌توانستم دعوتش را نپذیرم ، اما راه گریزی نبود . دو دختر جوان قزاق که کلبه به‌پدرشان تعلق داشت ، سفره سفیدی بر میز گستردند و مقداری نان و سوپ ماهی و چندین بطر از نوشیدنی قزاقی‌شان برآن نهادند . و من یکبار دیگر خود را میان پوگاچف و یاران خطرناکش ، بر سر یک سفره یافتم .

مجلس باده‌گساری ، که شاهد بی‌اختیارش بودم ، تا دیروقت شب به‌طول انجامید . دیگر قوت برخاستن‌شان نبود ، پوگاچف سر برمیز نهاده به‌خواب رفت . دوستانش به‌زحمت به‌پا خاستند و به‌من نیز فهماندند که برخیزم . به‌همراه‌آنان از کلبه خارج شدم . به‌دستور "خلوپوشا" ، نگهبانی مرا به‌کلبه‌ای که مقر فرماندهی‌شان به‌حساب می‌آمد ، راهنمائی نمود . "ساولیچ" آنجا بود . در را به روی‌مان به‌قفل بستند . پیرمرد از آنچه پیش‌آمده بود ، چنان حیرت کرده بود که حتی سئوالی از من نکرد . گوشه‌ای در تاریکی ، دراز کشیده بود و دیرزمانی پیوسته آه می‌کشید و ناله سرمی‌داد . تاآنکه خرناسش به‌هوا رفت . و من خود را به‌دست خیالاتی سپردم که

نگذاشت تا صبح ، دیده برهم نهم .

صبح ، پوگاچف مرا احضار کرد . به‌جانب خانه‌اش شتافتم . بر دروازه خانه‌اش، کالسکه‌ئی با سه‌اسب تاتاری ایستاده بود . کوچه از انبوه مردم پوشیده بود . در مدخل کلبه با پوگاچف برابر شدم . پوستینی دربر و کلاهی قرقیزی بر سر داشت و برای سفر آماده می‌نمود . دوستان دیروزش با حالتی خاضع و مطیع گرداگردش ایستاده بودند که کوچکترین وجه تشابهی با رفتار بی‌تکلف دیشب‌شان نداشت . پوگاچف شادمانه سلامم داد و گفت تا در کالسکه پهلویش بنشینم . در جای‌مان مستقر شدیم . پوگاچف به‌تاتاری چهارشانه‌ای که کالسکه را ایستاده می‌راند ، گفت : "به‌طرف قلعه بلوگورسکی ! "

قلبم به‌شدت می‌طپید . اسبها تکانی خوردند ، زنگوله‌هاشان به‌صدا درآمد و کالسکه به‌راه افتاد .

دراین‌میان ، صدای آشنائی به‌گوشمان رسید : "نگهدار ! نگهدار . "

"ساولیچ"من بود که به‌دنبال ما دوان می‌آمد . پوگاچف به سورچی گفت بایستد .

"ساولیچ"فریاد کرد : "پتر آندرویچ عزیزم ! مرا با این پیری میان مشتی اوباش، تنها نگذار ! "

پوگاچف به‌او گفت : "آه ! توئی موجود پیر ! پس خدا ما را دوباره به‌هم رساند . خوب ، به‌بالا بیا و پهلوی سورچی بنشین ! "

"ساولیچ"درحالی‌که خود را به‌بالا می‌کشید ، گفت :

ـ"ممنونم ، اعلیحضرت ، پدر تاج دار ! خداوند انشاءالله صد سال عمرت بدهد که با من پیرمرد ، مهربانی می‌کنی . تا عمر دارم دعایتان می‌کنم و دیگر هرگز حرفی از ژاکت پوست خرگوش نخواهم زد . "

بالاخره این ژاکت پوست خرگوش می‌رفت که جداً پوگاچف را عصبانی کند. ولی از بخت ما، او چیزی نشنید و یا شاید هم اعتنائی به‌این تذکر بی‌هنگام نکرد.

اسبها، چهارنعل به‌پیش می‌تاختند. مردم، درگذر، ایستاده تعظیم می‌کردند. پوگاچف، با سر به‌چپ و راست سلام می‌داد. دقیقه‌ئی بعد، از دهکده خارج شدیم و در جاده همواری به‌راه‌خود ادامه دادیم.

به‌آسانی می‌توان دانست که در آن لحظات چه احساسی داشتم. در عرض چند ساعت، کسی را می‌دیدم که از دست داده‌اش می‌دانستم. لحظه دیدار را تصویر می‌کردم .... و نیز به‌مردی اندیشه می‌کردم که در دستانش گرفتار آمده بودم، کسی که به‌گونه‌ای رمزآلود تداخل غریبی از حوادث، به‌من مربوطش می‌ساخت. و خشونت عاری از اندیشه او را که از خونریزی ابائی نداشت و اکنون ناجی دلدارم می‌شد، در خاطر آوردم. پوگاچف نمی‌دانست که محبوبم کسی جز دختر سروان "میرونو" نیست، و "شوابرین" در تلخی شکست‌اش، ممکن بود همه‌چیز را بگوید، یا آنکه پوگاچف از طریق دیگری به‌حقیقت پی برد .... در آن‌صورت بر سر "ماریا ایوانوونا" چه می‌آمد؟ پشتم به‌لرزه درآمد و موهای سرم راست برافراشته شد.

به‌ناگاه، پوگاچف، به‌سئوالی رشته افکارم را از هم گسیخت:

ـ "حضرت آقا، به‌چه چیزی اینگونه عمیق فکر می‌کنند؟"

جواب دادم: "چطور می‌توانم فکری نداشته باشم، من افسری از طبقه اشراف هستم، همین دیروز در حال جنگیدن با شما بودم و امروز شانه‌به‌شانه شما نشسته‌ام و سعادت من و تمام زندگی من بستگی به‌شما دارد."

پوگاچف پرسید: "خوب، می‌ترسید؟"

پاسخ دادم از آنجا که یکبار زندگی‌ام را بخشیده، امیدوارم بار دیگر چنین کند و درحقیقت یاریم دهد.

پوگاچف گفت: "حق با توست، به‌وجدانم سوگند می‌خورم که این‌کار را بکنم. حتماً به‌نگاه سرد و پرسش‌گرانه مردانم توجه کرده‌ای، آن پیرمرد دیشبی، امروز صبح، دوباره با سماجت می‌گفت که تو جاسوسی و باید شکنجه‌ات داد و به‌دار آویخت، ولی من موافقت نکردم."

و برای آنکه "ساولیچ" و سورچی تاتارمان‌نشنوند، صدای خود را پرده‌ئی پائین آورد و افزود:

ـ "پذیرائی آن شب‌ات در مهمانخانه و آن ژاکت پوست خرگوش را به‌یاد داری؟ خوب می‌بینی که من، آنطورها که شما اشراف می‌گوئید، تشنه خونریزی نیستم."

تصرف قلعه "بلوگورسکی" و کشتار ناشی از آن را به‌خاطر آوردم، ولی فکرکردم لزومی‌ندارد با او مخالفت کنم، لاجرم درصدد پاسخگوئی برنیامدم.

پوگاچف پس از مدتی سکوت، پرسید:

در "ارنبورگ"، در مورد من چه چیزهائی می‌گویند.

"می‌گویند غلبه بر تو کار آسانی نیست، و این غیرقابل انکار است. کاری کرده‌اید که حضورتان کاملاً احساس می‌شود."

چهره پوگاچف، حالتی از غروری ارضا شده، برخود بست و با شادی گفت:

"در جنگیدن استادم! در "ارنبورگ"، در خصوص نبرد "یوزئو" چیزی می‌دانستند؟ چهل ژنرال کشته و چهار لشگر دستگیر وخلع سلاح‌شدند! فکر می‌کنی پادشاه پروس‌می‌تواند حریف‌من باشد؟

لاف و گزاف این یاغی موجب سرگرمی‌ام بود .

پرسیدم : " خودتان چه فکر می‌کنید ، می‌توانید " فردریک " را شکست دهید ؟ "

" چرا که نه ، من ژنرالهای شما را شکست داده‌ام و ژنرالهای شما ، پیشترها او را شکست داده بودند . به‌علاوه ، در جنگ همیشه بخت با من یار بوده . کمی صبر کن وقتی به‌سمت مسکو پیشروی کردیم ، چیزهای بهتری خواهی دید . "

" شما به‌فکر فتح مسکو هستید ؟ "

پوگاچف لحظه‌ئی در فکر فرو شد ، آنگاه صدایش را باز پرده‌ئی پائین آورد و گفت :

" تنها خدا می‌داند . در موقعیت باریکی قرار دارم ، نمی‌توانم مطابق میلم رفتار کنم . مردانم بسیار خودسرند . دزدی می‌کنند و من مجبورم بشدت مراقب‌شان باشم ، و با اولین شکست ، برای‌نجات گردن‌شان ازحلقه‌دار ، سر من را فدیه خواهند داد . "

گفتم : " حالا که اینطور است ، بهتر نیست به‌موقع خودت را کنار بکشی و از ملکه تقاضای عفو کنی ؟ "

پوگاچف لبخند تلخی زد و گفت :

" نه ، برای توبه کردن دیگر خیلی‌دیر است . امانم نخواهند داد . حال که‌شروع کرده‌ام ، تا به‌انتها خواهم رفت . کسی چه می‌داند ، شاید با اینهمه پیروزی نصیب ما باشد . می‌دانی که "کریشکا ـ اوترپیو" مدتی بر مسکو حکومت کرد . "

" و شما هم می‌دانید که پایان کارش به‌کجاختم شد : از دریچه به‌بیرون پرتابش کردند ، و بعد او را با جسمی شکسته و زخم دیده بردار کشیدند وجسدش را سوزاندند . و تازه بعد هم خاکسترش را در توپی ریختند ، و آنرا آتش‌کردند و خاکسترش‌را به‌باد دادند . "

پوگاچف، با حالتی که نوعی جنون و شیدائی از آن هویدا بود، نفس عمیقی کشید وگفت:

" گوش کن، برایت افسانه‌ئی می‌گویم که در کودکی، پیرزنی قلموق برایم نقل کرد:

روزی عقابی از زاغی پرسید: بگو ببینم، چطور است که تو سیصدسال زندگی می‌کنی ومن فقط سی‌وسه‌سال؟ زاغ گفت: چونکه، من مردارخوارم و تو خون زنده می‌خواهی. عقاب با خود فکر کرد، خوب است منهم به‌مردارخواری عادت کنم. و چنین بود که عقاب و زاغ با هم پرواز کردند. اسبی مرده در کناری افتاده بود. فرود آمدند و بر اسب مرده نشستند. زاغ به‌به گویان به‌خوردن مشغول شد. عقاب هم یکی دو باری برلاشه نک زد. آنوقت پر و بالی بر هم کوفت و به‌زاغ گفت:

" نه آقای زاغ، به‌جای مردارخواری وسیصدسال عمر کردن، همان بهتر است که قطره‌ئی خون زنده بیابم و بقیه‌اش را به‌امید خدا بگذارم! خوب درباره‌ٔ این افسانه قلموقی چه‌فکری می‌کنی؟

جواب دادم: قصه هوشمندانه‌ئی بود. ولی نزد من، زندگی توام با کشتار و یاغی‌گری، همان مردارخواری است.

پوگاچف نگاه تعجب‌آمیزی به‌من کرد و چیزی نگفت. ما هر دو خاموش شدیم و در افکار خود فرو رفتیم. سورچی تاتارمان به‌خواندن آوازی حزین آغاز کرد، ساولیچ چرت می‌زد و گاهی به‌جلو و گاهی به‌عقب لنگر می‌انداخت. کالسکه در امتداد جاده هموار از برف زمستانی پیش می‌رفت... به‌ناگاه برکناره پرشیب رود یائیک دهکده‌ئی با باروئی دورادورش و برج ناقوس کلیسائی قدبرافراشته بربالایش، نمایان شد... و یک ربع ساعت بعد، به‌درون قلعه بلوگورسکی راندیم.

۱۲

یتیم

نازک نهال سیب ما بر سر

ندارد سایه گستر شاخساری

نازک میان عروس ما در بر

نیستش باب و مام غمخواری.

نه هیچ کسش تا پاگشائی کند

نه‌کسش هیچ تا سپید بختی را دعائی کند.

" یک ترانه عروسی "

به‌جانب خانه فرمانده پیش می‌رفتیم. مردم با شناختن زنگ کالسکه پوگاچف گروه گروه در پی ما می‌دویدند. "شوابرین" به‌پیشواز پوگاچف بر پله‌های ایوان ظاهر شد. قزاق‌وار لباس پوشیده و ریش‌اش را بلند کرده بود. و به‌هنگام پیاده شدن پوگاچف از کالسکه به‌کمک او شتافت و با خوش خدمتی سراسر تکلفی ا رخوشحالی و نوکرصفتی خود سخن گفت. آنگاه چشمش بر من افتاد، مضطرب شد، ولـی

بسیار زود برخود تسلط یافت و درحالیکه دستش را به‌طرف من دراز می‌کرد ، گفت :

" شما هم یکی ازماها هستید؟ بخت با شما یار بود ! " من رو به‌جانب دیگر گرداندم وجوابی ندادم .

وقتی به‌آن اطاق آشنا وارد شدیم ، قلبم در خون نشست ، دانشنامه نظامی فرمانده مرحوممان ، هنوز در قابش بر دیوار بود . و پوگاچف بر همان‌صندلی نشست که درگذشته ، " ایوان ـکوزمیچ " بر روی آن چرت زنان‌به‌سرزنش‌های همسرش گوش می‌سپرد وبه‌خواب می‌رفت ، درست به‌مانند کودکی از لالای دایه‌اش.

شوابرین ، با گیلاسی‌دردست به‌پیش‌آمد ، و پوگاچف که آن را از دست شوابرین می‌گرفت به‌من اشاره کرد و گفت : " به ایشان هم تعارف کن ! "

"شوابرین " با سینی به‌من نزدیک شد ،ولی من باز بابی‌اعتنائی روی از او گرداندم " شوابرین " آشکارا پریشان می‌نمود ، چرا که با تیزهوشی معمول خود البته حدس زده بود که پوگاچف از او ناراضی است . و نگاه‌های توام با بدگمانی‌اش به‌من نشانگر ترس بیش از حدش بود .

پوگاچف درباره اوضاع قلعه و موضع دشمن و چیزهائی از این قبیل سوءالاتی کرد ، و ناگهان ازاو پرسید :

" خوب بگو ببینم برادر ، این دختری که درخانه‌ات زندانی کرده‌ای کیست ؟ می‌خواهم ببینمش. "

رنگ صورت " شوابرین " چون مرده سفیدشد و با صدای لرزانی گفت :

"زندانی نیست ، . . . مریض است . . . در اطاق بالا بستری است . "

پوگاچف از جایش بلند شد و گفت :

" مرا پیش او ببر . "

مخالفت با پوگاچف محال بود . شوابرین ، پوگاچف را به‌جانب اطاق " ماریا ایوانوونا " راهنمایی کرد . من هم به‌دنبالشان روان شدم .

"شوابرین" بر روی پلکان ایستاد و گفت :

" اعلیحضرت شما هرچه که دلتان بخواهد از من طلب کنید ولی اجازه ندهید یک بیگانه به‌اطاق خواب همسر من داخل شود .

من به‌خود لرزیدم ، در دل می‌خواستم قطعه‌قطعه‌اش کنم . از دست رفته فریاد کردم :

" پس با او عروسی کرده‌اید ؟ . . . "

پوگاچف حرفم را برید و گفت :

" آرام باش ! اینکار به‌من مربوط است . " و در حالیکه "شوابرین" را مخاطب قرار می‌داد در ادامه حرفش افزود : " و توسعی نکن که‌زرنگی کنی و یا عذر و بهانه بتراشی ، چه زنت باشد ، چه نباشد ، من هر که را دلم بخواهد پیش او می‌برم . حضرت آقا دنبالم بیا . "

"شوابرین" بر در اطاق " ماریا ایوانوونا " ، یکبار دیگر ایستاد و با صدای شکسته‌ای گفت :

" حضرت اجل باید از پیش به‌شما هشدار بدهم که او تب شدیدی دارد و در سه روز گذشته پیوسته هذیان و حرفهای بی‌ربط می‌گفته . "

پوگاچف گفت : " در را باز کن ! "

"شوابرین" به‌کاوش در جیبهایش آغاز کرد و بالاخره گفت که کلید را نیاورده .

پوگاچف با پایش در را به‌داخل هل داد ، قفل شکست . در باز

شد . ما داخل شدیم .

با اولین نگاه برجای خود خشکیدم . "ماریا ایوانوونا" پریده رنگ و نحیف با موهایی پریشان و جامهٔ روستایی بر روی زمین نشسته بود ، و کوزه‌ای آب و تکه‌ای نان درپیش رو داشت . از دیدن من بر خود لرزید و فریادی برآورد :

شرح آنچه برمن گذشت ، توصیف ناپذیر است .

پوگاچف به‌شوابرین نگاه کرد و با لبخند تلخی گفت :

" اینجا بیمارستان خوبی داری ! "

و بعد به‌سوی ماریا خم شد و گفت :

" عزیزم بگو ببینم شوهرت برای چه تنبیهات کرده؟ چه عمل غلطی مرتکب شده‌ای . "

ماریا تکرار کرد : " شوهرمن ! او شوهرم نیست . هرگز زن او نخواهم شد . ترجیح می‌دهم که بمیرم و اگر از دست او نجاتم ندهند خواهم مرد . "

پوگاچف نگاه تهدیدآمیزی به‌شوابرین کردو گفت :

" تو جرات کرده‌ای فریبم بدهی .وتو پست فطرت ! می‌دانی مستحق چه هستی؟ "

" شوابرین " درپیش پای پوگاچف به‌زانو درافتاد . . . در آن لحظه تحقیری که دردل نسبت به شوابرین احساس می‌کردم ، خشم و نفرتم را تحت‌الشعاع قرار داد . نجیب زاده‌ای در پای مجرمی فراری زانو بر زمین زده بود . و من این صحنهٔ چندش‌آور را با بیزاری نظاره می‌کردم .

دل پوگاچف بر او نرم شد و گفت :

" این بار ترا می‌بخشم ولی اگر بار دیگر خطایی از توسر بزند این گناهت را نیز به‌حسابت می‌نویسم . "

سپس رو به‌ماریا ایوانوونا کرد و با مهربانی گفت :

" بیا دختر قشنگم ، من تزارم ! و آزادت می‌کنم . "

"ماریا ایوانوونا" نگاهی به‌او کرد و دانست که قاتل پدر و مادرش را درمقابل دارد . رخسارش را در دستانش پنهان کرد و بیهوش بر زمین افتاد . با شتاب به‌سویش رفتم ، ولی در آن لحظه ، دوست دیرین‌من ــ پالاشا ــ با شجاعت به‌اطاق آمد و به‌پرستاری بانوی خود پرداخت . پوگاچف از اطاق بیرون آمد و ما هر سه از پلکان به‌پائین رفتیم .

پوگاچف به‌خنده گفت : خوب ، جناب ، عروس ات را خلاص کردیم ! چه‌فکرمی‌کنی ، بهتر نیست هم‌اکنون به‌دنبال کشیش بفرستیم و به‌او بگوئیم دختر خوانده‌اش را به‌عقد تو درآورد ؟ من وشوابرین نیز شاهدان ازدواج شما خواهیم شد . جشنی می‌گیریم وشادی می‌کنیم ، و به‌مهمانان این فرصت را می‌دهیم که ساعاتی از فکر و غصه آزاد باشند . "

در این لحظه ، ازآن چیزی که می‌ترسیدم ، عاقبت اتفاق افتاد . " شوابرین " از شنیدن پیشنهاد پوگاچف دیوانه‌شد ، و با خشم فریاد کرد :

"حضرت‌اجل ! من‌مقصرهستم وبه‌شما دروغ گفته‌ام ، ولی "کرینو" هم فریبتان داده . این دختر ، با کشیش نسبتی ندارد . او دختر سروان "میرونو" است که هنگام تصرف قلعه ، به‌دارش کشیدید .

پوگاچف چشمان شرربارش را به‌من دوخت و باحیرت‌پرسید :

" چه می‌گوید ؟ "

من محکم جواب دادم : " شوابرین " راست می‌گوید "

چهره پوگاچف به‌تیرگی گرائید و نهیب زد : " تو به‌من نگفته بودی ! "

گفتم : " آخر خودتان قضاوت کنید ، چطورمی‌توانستم درحضور مردانتان بگویم که دختر سروان "میرونو" زنده‌است؟ آنها تکه‌تکه‌اش می‌کردند . و هیچ چیزی نمی‌توانست نجاتش دهد ! "

پوگاچف خنده‌کنان گفت : " کاملاً درست می‌گویی . مردانم به‌دختر بیچاره رحم نمی‌کردند . زن کشیش کار خوبی کرد که گولمان زد . "

وقتی دیدم پوگاچف مهربانی‌از سر گرفته ، گفتم :

" گوش کنید ، نمی‌دانم شما را چه خطاب کنم و نمی‌خواهم بدانم . . . ولی به‌خدا سوگند ، حاضرم با خوشحالی تمام ، جانم را به‌خاطر محبت‌های بیدریغت ، فدایت کنم . فقط چیزی از من نخواه که با شرف و مذهب من درتقابل باشد . شما ناجی‌من‌هستید همانطور که شروع کردید ، به‌پایانش‌ببرید ، بگذارید با این دختر از اینجا بروم .و هرچه برایتان پیش‌آید و هرکه می‌خواهیدباشید ، مادر هر روز از زندگیمان ، ازخداوند به‌دعا می‌خواهیم تا روح‌عاصی شما را بیامرزد .

انگار این اعتماد بر دل پوگاچف اثر کرد ، زیرا به‌نرمی‌گفت :

" اینکار را می‌کنم . من کار نیمه‌تمام را دوست نمی‌دارم . یا انتقام می‌گیرم یا رحم می‌آورم . محبوبات را بردار و بهرجا که دلت می‌خواهد برو . خدا به‌شما عشق و سازگاری عطا کند .

سپس رو به " شوابرین " کرد و به‌او گفت که جواز عبوری برای تمام قلاع و دهکده‌های تحت فرمانروائی‌اش ، به‌من بدهد .

" شوابرین " درهم شکسته و مبهوت برجا ماند .

پوگاچف به‌سرکشی قلعه رفت ، شوابرین نیز همراهی‌اش کرد و من به‌بهانه تهیه مقدمات سفر درخانه فرمانده ماندم .

پس از رفتن آنها ، به‌طبقه بالا دویدم ، در بسته بود ، حلقه

بر در زدم .

پالاشا پرسید : " کی آنجاست ؟ "

اسمم را گفتم . و از پشت در صدای شیرین " ماریا ـ ایوانوونا " را شنیدم :

"کمی‌صبر کنید ، پتر آندرویچ ، دارم لباسم را عوض می‌کنم . به‌خانه " پامفیلونا " بروید ، من هم خیلی زود به‌آنجا می‌آیم . "

اطاعت کردم وبه‌خانهٔ پدر گراسیم رفتم . کشیش و زنش ، هر دو به‌پیشوازم دویدند "ساولیچ" پیشتر به‌آنها خبر داده بود .

زن کشیش گفت : " اوضاع‌چطور است ، پترآندرویچ؟ دیدید خدا دوباره ما را بهم رساند ! حالتان چطور است؟ ما ، هر روز از شما حرف می‌زدیم . " ماریاـ ایوانوونا ، بدون شما ، اوقات‌مرگباری را از سر گذراند . دلدار بیچاره ! . . . اما بگوئید ببینم ، چطور با پوگاچف کنار آمدید؟ چگونه بود که دخلتان را نیآورد . و این یاغی با این کارش آبروئی کسب کرد ."

پدر گراسیم حرف زنش را قطع کرد : " که اینطور . عزیزم ، هر چه می‌دانی بیکباره بیرون نریز . پرگوئی برای سلامتی مضر است . پترآندرویچ ! بفرمائید تو ، خواهش می‌کنم . بسیار خوش‌آمدید . ماهها‌ست که شما راندیده‌ایم ! "

همسر کشیش ، بی‌هیچ وقفه‌ئی در وراجی‌های بی‌پایانش ، هرآن چه غذا در خانه داشتند ، به‌خورد من داد .و برایم حکایت کرد که چگونه " شوابرین " برای بردن ماریا تحت فشارشان قرار داد ، که چطور " ماریا ـ ایوانوونا " اشک می‌ریخته وبه‌جدائی رضانمی‌داده ، و اینکه " ماریا ـ ایوانوونا " به‌وسیله پالاشا تماسش را با آنها حفظ کرده بود (و پالاشا چطور با زیرکی گروهبان قزاق را به‌ساز خود می‌رقصانده) و چطور او " ماریا " را نصیحت کرده تا به‌من نامه‌ئی

بنویسد ، و خیلی چیزهای دیگر .

من هم به‌نوبه خود ، سرگذشتم را در چند جمله برایش نقل کردم . کشیش و همسرش به‌محض‌آنکه شنیدند پوگاچف از نیرنگشان آگاه است ، بر خود صلیب کشیدند .

"پامفیلونا" گفت : " قدرت صلیب مقدس پشت وپناه‌ماباشد ! خدایا خودت کمک کن ! کاری کن که این طوفان فروکش کند . فکرش را بکنید ، حالا دیگر" الکسی ـ ایوانوویچ" تهمت خیانت به‌ما می‌زند ! عجب مرد شریفی ! "

در این لحظه ، در باز شد و " ماریا ـ ایوانوونا" با لبخندی ر بر چهرهٔ پریده‌رنگش‌ازدر ، در آمد . رخت روستائی را بیرون آورده و مثل آنوقتها خود را آراسته بود همانطور زیبا و ساده . دستش را میان دستانم گرفتم ، و تا مدتی نتوانستم سخنی بگویم .قلبهامان پرطپش‌تر از آن بود که گفتگو توانیم کرد . میزبانان ما دانستند درحضورشان راز دل نخواهیم گفت و بخود بازمان نهادند . با هم تنها ماندیم . رنج‌ها به‌یکباره فراموشمان شد ـ و ما گفتیم وگفتیم . "ماریا" تمام آنچه را که پس از فتح قلعه برایش اتفاق افتاده‌بود ، برای من شرح داد . و از موقعیت پردهشت‌اش ، ازمقاومت و پایداریش درمقابل آن شکنجه‌گر رذل ، حکایت‌ها گفت .

ما ، روزهای خوش از دست رفته را به‌خاطر آوردیم ـ و با هم گریستیم . آنگاه من آنچه را که صلاح می‌دانستم برایش بیان‌کردم . ماندن در قلعه‌ئی که تحت فرماندهی " شوابرین " بود ، برای اوغیر ممکن می‌نمود ، و اندیشیدن به "ارنبورگ" ، جائی که ساکنانش در گرسنگی و وحشت مرگ ، به‌سر می‌بردند ، نیز بی‌حاصل بود . "ماریا" در این‌دنیا هیچکس را نداشت . از او خواستم به‌نزد پدر و مادرم برود . ابتدا ، مردد بود ، از عداوت پدرم نسبت به‌خود آگاه بود

و از رفتن واهمه داشت . من او را دلداری دادم ، می‌دانستم پدرم به‌مسئله جور دیگری نگاه می‌کند ، و وظیفه خود می‌داند ، دختر کهنه‌سربازی را که در راه وطن جان سپرده ، پذیرائی کند و از اینکار خوشحال هم خواهد شد .

بالاخره به‌او گفتم : " ماریا ، محبوبم ، من تو راهمسر خود می‌دانم . وقایعی حیرت‌آور ما را برای همیشه بهم پیوند داده ، و هیچ‌چیز در دنیا نمی‌تواند آنرا از هم بگسلد . "

" ماریا ـ ایوانوونا " بی‌هیچ نجیب‌نمائی یا مخالفت تصنعی ، به‌حرفهایم گوش‌داد . او نیز احساس می‌کرد که زندگی‌هامان بهم گره خورده است . با این همه تکرار کرد ، بدون رضایت پدر ومادرم تن به‌ازدواج نخواهدداد . من نیز با او ضدیت نکردم .

ما همدیگر رابوسیدیم . . . همه‌چیزئی‌میان ما به‌تفاهم رسیده بود .

ساعتی‌بعد ، " ماکسیم‌ایچ" برگ‌عبوری که‌پوگاچف با خط کج وکوله‌اش امضاءکرده‌بود ، برای ما آورد ، وگفت پوگاچف می‌خواهد مرا ببیند .

پوگاچف را آماده سفر یافتم . نمی‌توانم بگویم از جدائی این مرد هول‌انگیز ، که به‌غیر از من ، شیطانش می‌پنداشتند ، چه‌احساسی داشتم . اما چرا باید به‌حقیقت اعتراف نکرد ؟ درآن‌لحظه ، با همدردی مهربانی ، بسویش کشیده می‌شدم . چقدر دلم می‌خواست او را از جانیانی که خود رهبرشان بود ، جدا کنم ، و پیش از آنکه بسیار دیر شود ، نجاتش دهم . " شوابرین " و مردمی که گرداگرد ماحلقه زده بودند ، مرا از گفتن آنچه دردل داشتم ، مانع شدند .

چون یاران یکدل ، با یکدیگر وداع کردیم . پوگاچف بادیدن "اکولینا ـ پامفیلونا " درمیان جمعیت ، انگشتی به‌تهدید تکان داد و چشمک پرمعنائی زد . آنگاه‌برکالسکه سوار شد و به‌سورچی گفت تا به‌دهکده "بردا "براند ، و چون اسبها به‌حرکت درآمدند ، ازکالسکه

سر به‌بیرون آوردو یکبار دیگر، با فریادصدایم کرد: " خداحافظ حضرت‌آقا! شاید دوباره یکدیگر را ببینیم."

ما، دوباره یکدیگر را دیدیم ــ اما در چه شرایطی!

پوگاچف، دورتر و دورتر می‌شد، و من همانطور به‌صحرای پوشیده از برفی که کالسکه سه‌اسبه‌اش درآن کوچک و کوچکتر می‌شد، خیره مانده بودم. جماعت پراکنده‌شدند. شوابرین نیز از نظر ناپدید گردید.

من به‌خانه کشیش بازگشتم. همه‌چیزئی برای عزیمت‌مان مهیا بود، و من نمی‌خواستم بیش از آن معطل بمانیم. هر آنچه به‌ما تعلق داشت درکالسکه زوار در رفته فرمانده بار شد. سورچی مشغول بستن اسبها به‌کالسکه بود. "ماریا ــ ایوانوونا" برای وداع با پدر ومادرش، بر مزار آنان که درپشت کلیسا قرار داشت رفت، می‌خواستم همراهی‌اش کنم، ولی خواهش کرد بگذارم، تنها برود.

پس از چند دقیقه، "ماریا ــ ایوانوونا" درحالیکه بی‌صدا اشک می‌ریخت، باز آمد. کالسکه درمقابل خانه آماده بود. پدر گراسیم و زنش، برای وداع از خانهٔ خود بیرون آمدند. ماریا، پالاشا، و من درون کالسکه‌نشستیم و "ساولیچ" کنار سورچی برجعبه‌نشست.

همسر کشیش ما را گفت:

" خدا نگهدار!" ماریا ایوانوونا"، دلدار من! خداحافظ "پترآندرویچ"، شاهباز درخشان ما! سفرتان به‌خیر باشد، خداوند شادی عطایتان کند."

به‌راه افتادیم. درچهارچوب پنجرهٔ منزل فرمانده، "شوابرین" رخ‌نمود. کینه و غصه، توامان ازچهره‌اش پیدا بود. پیروزی بر دشمنی شکست خورده، افتخاری نداشت، پس روبه‌جانب دیگر پنهان کردم.

بالاخره از دروازهٔ قلعه‌گذشتیم، وبرای همیشه قلعه "بگولورسکی" را ترک گفتیم.

۱۳
دستگیری

خشمگین نباشید آقا ، وظیفه‌ام چنین حکم می‌کند
که هم امروز شما را تا زندان مشایعت نمایم .
با کمال میل ، حاضرم ، لیک به‌شما ایمان دارم
که خواهیدم گذارد ، نخست حرفم را بگویم .

"کنیازنین"

وصلی‌چنان نامنتظر را ، به‌نازنینی که صبح همانروز بدانگونه ترس خورده از دست رفته‌اش می‌پنداشتم ، باور نمی‌کردم . تمام آنچه برایم اتفاق افتاده بود ، همچون وهم و خیالی تهی‌می‌نمود . "ماریا ــ ایوانوونا" ، اندیشناک ، گاه به‌چشم‌انداز دوردست ، وگاه به‌من خیره می‌شد : به‌نظر می‌رسید هنوز نمی‌تواند درچشمان حقیقت بنگرد . ما ، هر دوخاموش بودیم . قلبهای ما از آنهمه‌اوج و فرود فرسوده بود .

پس از دو ساعت ، بی‌آنکه متوجه شده باشیم ، به‌قلعه بعدی که آن هم در تصرف پوگاچف بود ، رسیدیم . درآنجا اسبها را عوض کردیم . عجله‌ئی که در بستن اسبها کردند و خدمتگزاری شتابان قزاق ریشوئی که پوگاچف به‌فرماندهی منصوبش داشته بود ،

نشان می‌داد که براثر درازگوئی‌های سورچی ما ، مرا از دوستان بسیار عزیز پوگاچف قلمداد کرده‌اند .

دوباره به‌راه افتادیم . هوا کم‌کم تاریک می‌شد . به‌شهرکوچکی رسیدیم ، که‌طبق‌گفته فرمانده ریشو ، قشون دولتی نیرومندی اشغالش داشته بود ، چرا که در سر راهشان برای رسیدن و پیوستن به‌پوگاچف واقع شده بود .

گشتی‌ها نگاهمان داشتند . سورچی ما به‌سئوال " درکالسکه چه کسانی هستند " با صدای بلند جواب داد : " دوست تزار به‌همراه خانمش . "

بناگاه گروهی سواره‌نظام ما را به‌محاصره درآوردند ، و از هر طرف باران ناسزا باریدن گرفت .

گروهبانی که سبیل کلفتی داشت ، رو به‌من گفت :

" بیا بیرون ! رفیق ابلیس ! الان پذیرائی داغی از شما خواهد شد . از تو و معشوقه‌ات . "

از درشکه فرو جستم . و گفتم می‌خواهم فرمانده را ببینم . سربازان با دیدن اونیفورم نظامیم ، به‌فحاشی خاتمه‌دادند . به‌دستور گروهبان ، سربازان مرا به‌سوی مقر فرماندهی بردند .

"ساولیچ" به‌دنبالم می‌آمد و غرغرکنان می‌گفت :

" اینهم عاقبت‌دوستی با تزار ! پذیرائی داغی از ما خواهند کرد ! حتماً توی تنورمان می‌اندازند . . . خدای مهربان ، عاقبت ما را به‌خیر کن ! "

کالسکه نیز آهسته‌به‌دنبالمان می‌آمد . پس‌از پنج دقیقه‌پیاده‌روی به‌خانه‌ئی رسیدم که روشنائی خیره‌کننده‌ئی داشت .

گروهبان ، ما را با گشتی‌ها تنها گذاشت و برای اعلام ورودمان داخل شد . ولی بلافاصله بازآمد و گفت ، سرگرد وقت ندارد مرا

به‌پذیرد ، و دستور داده مرا به‌زندان و زنم را به‌نزد او ببرند .

دیوانه‌وار ، فریاد کردم : " معنی این مزخرفات چیست ؟ مگر عقل از سرش پریده " ؟

گروهبان پاسخ‌داد :

" نمی‌دانم ، حضرت آقا . فقط حضرت آقا امر کرد که حضرت آقا را به‌زندان و خانم رانزد حضرت آقا ببرم ! "

باشتاب به‌ایوان خانه دویدم . گشتی‌ها به‌ممانعت کوشش نکردند و من یکسر به‌اطاقی درآمدم که‌شش‌افسرسواره‌نظام به‌ورق‌بازی مشغول بودند . سرگرد فرمانده درمیان آنان بود . تصور کنید ، وقتی او را شناختم ، تا چه اندازه حیرت نمودم . ایوان زورین ! همانی که در مهمانخانه " سیمبریک " پولم را در بازی بیلیاردبرده بود .

فریاد خوشحالی کشیدم : " این شمائید ! ایوان زورین !یعنی ممکن است ؟ "

" البته که خودم هستم ،پتر آندرویچ ! از دیدنت فوق‌العاده خوشحالم . از کجا می‌آئی ؟انگار خدا ترا برای ما فرستاد ! بیا با ما بازی کن . "

" متشکرم ، بهتر است دستور بدهی منزلی به‌من بدهند . "

" چرا منزل ؟ پیش خودم خواهی ماند . "

" نمی‌توانم ، آخر تنها نیستم . "

" خوب ،دوستت را هم بیاور . "

" دوستم نیست . . . باخانمی هستم . "

" با یک خانم ! کجا شکارش کردی ؟ هو . . . هوه . "

و همراه با این کلمات ، سوتی‌چنان‌پرمعنا کشید که همه‌به‌خنده افتادند . من پاک‌گیج و پریشان‌شده‌بودم.

زورین‌گفت : خوب ،هرطور که بخواهی . شمامنزلتان را خواهید

داشت ،ولی باعث تاسف است . . . می‌توانستیم با هم اوقات خوشی را بگذرانیم ، مثل قدیم‌ها . . . آهای پسر ! پس چرا معشوقه‌پوگاچف را نیاوردند ؟ دلش‌نمی‌خواهد بیاید ؟ به‌او بگو ، لازم نیست‌بترسد ، نجیب‌زادگان مهربان هستند و آزاری به‌او نمی‌رسانند . . . . و یک اردنگی نثارش کن تا عجله کند . "

به‌زورین گفتم : " از چه حرف می‌زنی ؟ معشوقه پوگاچف کدام است ؟ او دختر فرمانده مرحوم ما ، سروان " میرونو "ست . من او را از قلعه " بلوگورسکی " نجات دادم و حالا درصددم به‌نزد پدر و مادرم برده تا همانجا بماند . "

" عجب ! پس تو بودی‌که چند لحظه قبل درباره‌اش گزارش دادند ؟ . . . جریان از چه قرار است ؟ "

" بعداً برایت خواهم گفت ، عجالتاً ، محض رضای خدا ، بیا خیال دختربیچاره‌را راحت کن که‌سربازان بدجوری او راترسانده‌اند .

زورین بیدرنگ فرمانهائی داد و به‌خیابان آمد و از " ماریا ـ ایوانوونا " ، به‌خاطر سوءتفاهمی که پیش آمده بود ، عذرخواهی کرد ، وبه‌گروهبان گفت تا بهترین خانه را برای او آماده کند .

به‌حکم‌ادب ، شب را با " زورین " بسربردم . ما شام را خوردیم و وقتی که با یکدیگر تنها ماندیم ، از خطرکردن‌هایم برای او صحبت کردم . " زورین " با توجه زیادی به‌من‌گوش‌می‌داد و آنگاه که‌حرفهایم به‌پایان رسید ، سری تکان داد و گفت :

" برادر ، تمام اینها درست است ، فقط یک چیزی دراین‌میان اشکال دارد . مرا ببخش ، ولی‌آخر چه‌مرضی‌داری که می‌خواهی ازدواج کنی ؟ من افسر درستکاری هستم ، قصد فریب تو را ندارم . حرفم را باور کن ، ازدواج پنداربیهوده‌ئی است . تو که‌نمی‌خواهی به‌دردسر بیفتی وپرستار یک مشت بچه‌باشی ! این کاررا رها کن !

حرف من را بشنو: خودت را از شر دختر سروان خلاص کن. درحال حاضرجاده "سیمیرسک" کاملا" امن است، خودم پاکسازی‌اش کرده‌ام. فردا، او رابه‌تنهایی به‌نزد والدینت بفرست و خودت در هنگ من بمان. احتیاجی نیست به "ارنبورگ" بازگردی، چون‌اگر به‌دست شورشی‌ها بیفتی، معلوم نیست یکبار دیگر رهایت کنند. و به‌این شکل عشق‌توام با حماقت تو، خودش به‌خیر می‌گذرد. آنوقت همه‌چیز روبراه خواهد بود."

من بهیچ‌روی با "زورین" موافق نبودم، ولی‌احساس می‌کردم که چهارچوب وظیفه مرا به‌ماندن در ارتش وادار می‌کند. از این‌رو تصمیم گرفتم که پند "زورین" را بکار بندم و "ماریا ـ ایوانوونا" را به‌دهکده پدرم بفرستم و خود در هنگ او بمانم.

و آنگاه که ساولیچ، برای درآوردن چکمه‌ام، به‌کمک من آمد، به‌او گفتم که‌فردا باید برای حرکت به‌اتفاق "ماریا ـ ایوانوونا" حاضر باشد. ابتداء از قبول‌تن زد.

"آخر در چه فکری هستید آقا؟ چطور می‌توانم ترکتان کنم؟ چه‌کسی از شما مواظبت می‌کند؟ آقا و خانم، به‌من چه خواهند گفت؟"

با علم به‌کله‌شقی "ساولیچ" مصمم شدم، با برخوردی عاطفی و صافی بر او ظفر یابم.

به‌او گفتم: "ساولیچ، عزیزم! اگر خواهشم را رد نکنید، لطف بزرگی درحق من خواهید کرد. من به‌پرستاری احتیاجی‌ندارم، ولی اگر "ماریا ـ ایوانوونا" بی‌تو به‌سفر رود، دمی‌آسوده نخواهم بود. خدمتی که به‌او می‌کنی، درحقیقت مثل آن است که به‌من خدمت می‌کنی. چون تصمیم قطعی‌گرفته‌ام، به‌محض آنکه شرایط اجازه دهد، با او ازدواج کنم.

"ساولیچ" ، بنا به‌عادتش به‌هنگام حیرت ، دستانش را درهم قفل کردو جواب داد :

" ازدواج کنی ! بچه را چه به‌ازدواج ! آخر پدرت چه خواهد گفت ؟ مادرت چه فکری خواهد کرد ؟ "

جواب دادم : " آنها رضا می‌دهند . یقین دارم ، وقتی "ماریا ایوانوونا" را بشناسند موافقت می‌کنند . روی شماهم حساب میکنم . پدر و مادرم به‌تو اعتماد کامل دارند ، و تو وساطت می‌کنی ، نمی‌کنی ؟ "

دلش نرم شد . جواب داد :

" آه ، پتر آندرویچ عزیز ! گرچه برایت خیلی‌زود است که در فکر ازدواج باشی ، ولی " ماریا ـ ایوانوونا " آنقدر خوب است که از دست دادن فرصت ، گناهی نابخشودنی به‌حساب می‌آید . کارت را بکن ! من همراهش می‌روم و به‌ارباب وخانم می‌گویم که اوچه‌فرشته‌ئی است . چنین عروسی دیگرجهیزیه سر خود است . "

از " ساولیچ " تشکر کردم و در همان اطاقی که "زورین" خوابیده بود به‌بستر رفتم . درونم غوغائی برپا بود ، ولی خاموش نماندم و گفتم و گفتم . ابتداء زورین ، با حضور ذهن‌پاسخ می‌داد ، ولی بتدریج کلماتش کم‌تر وبی‌ربط ترمی‌شد ، ودرانتها درجواب‌سئوالی ، خرناسی کشید که سوتی نیز چاشنی داشت . از سخن گفتن باز ماندم و به‌زودی به‌او تاسی‌جستم .

صبح روز بعد ، به‌نزد " ماریا ـ ایوانوونا " شتافتم و نقشه‌هایم را با او درمیان نهادم . مستدلشان یافت وبی‌درنگ بامن موافقت کرد . هنگ " زورین " ، قرار بود همان روز شهر را ترک گوید . فرصتی نبود تا به‌هدر دهیم . با "ماریا" وداع کردم و به‌دست "ساولیچ" اش سپردم و کاغذی برای پدر و مادرم به‌او دادم . "ماریا" می‌گریست .

با صدای فرو خورده‌ئی گفت: " خداحافظ، " پتر آندوریچ "، آیا باز همدیگررا خواهیم دید؟ ولی من‌تا زنده‌ام، فراموشتان نخواهم کرد، و تا هنگام مرگ، تنها شما را در قلبم خواهم داشت. "

نمی‌توانستم چیزی بگویم، کسان دیگری نیز آنجا بودند. نمی‌خواستم درحضور آنها، خود را به‌دست احساساتم ــ که آنچنان برانگیخته‌ام می‌داشت ــ بسپارم. عاقبت به‌راه افتادند.

خاموش و غمگین به‌خانهٔ زورین، باز آمدم. زورین برآن بود تا خوشحالم کند. و من به‌دنبال تسکینی؛ پس روزمان را، ولنگارانه به‌عیاشی گذراندیم. و غروب به‌پیشروی آغاز کردیم.

اواخر ماه فوریه بود. زمستان که عملیات نظامی را مشکل کرده بود، به‌پایان می‌رسید. و ژنرالهای‌ما، برای عملیاتی هماهنگ در تمام جبهه‌ها، آماده می‌شدند. در این میان، گردانهای ارتش، از هر طرف بهم پیوسته پیش می‌رفتند. دهکده‌های‌طغیان‌زده، به‌محض دیدن نظامیان یکی پس از دیگری تسلیم می‌شدند. دسته‌های شورشیان در برابر ما همواره به‌عقب می‌نشستند. و همه‌چیز حاکی از پایان جنگ، آنهم به‌گونه‌ئی برق‌آسا و ظفرمندانه بود.

چیزی نگذشت که پرنسس" کولیتسین " ، پوگاچف را، حوالی قلعهٔ " تاتیشچو" درهم شکست. لشگرش را به‌هزیمت واداشت، و " اورنبورگ" را از محاصره بدرآورد. به‌نظر می‌رسید، ضربتی قاطع بر پیکر شورشیان وارد آمده‌است. در آن ایام، هنگ‌زورین به‌سرکوبی شورشیان باشقر ماموریت‌داشت، ولی‌آنان، پیش از آنکه درچشم اندازمان، دیده شوند، متفرق می‌شدند.

در دهکده‌ئی تاتاری، بهار به‌سراغ ماآمد. رودخانه‌ها طغیان کردند و راهها را برما بسته داشتند. کاری از دستمان ساخته‌نبود. و خودرا به‌این‌تسلی می‌دادیم که جنگ ملال‌آور وبی‌شکوه‌با یاغیان

عنقریب به‌پایان خود خواهد رسید .

با اینهمه ، پوگاچف دردام نیافتاد و یکبار دیگر از معادن سیبری‌سردرآورد . دستجات وپیروان تازه‌ئی بدور خود جمع کرد و از نو کارهایش را شیطان‌وار از سر گرفت .

خبر پیشروی او ، از سرنو ، درهمه‌جا پیچید ، و ما از سقوط قلاع نظامی سیبری مطلع شدیم . خبر تصرف غازان و حرکت‌شورشیان به‌جانب مسکو ، فرماندهان‌ارتش‌را ــ که با بی‌خیالی وبه‌امید ناتوانی دشمن‌حقیر چرت می‌زدند ــ از خواب غفلت بیدار کرد . به "زورین" دستور داده شد که به‌سوی ولگا حرکت کند .

من در اینجا به‌شرح اردوکشی‌هامان وپایان جنگ نخواهم پرداخت . همین‌قدر ، به‌اختصار خواهم گفت : نکبت وبدبختی تنها عارضه‌ئی بود که بدان مبتلا بودیم . درهمه‌جا فقط قانون جنگل حکمفرمائی داشت . بزرگ مالکان ، ترس خورده به‌سوراخی پنهان بودند . شورشیان ، درگروههای مختلف در سراسر کشور جولان می‌دادند . فرماندهان نظامی به‌گونه‌ای مستبدانه و کاملا" دلبخواهی مردم را مجازات می‌کردند و برای کارشان بهانه‌تراشی می‌نمودند . منطقه پهنه‌وری که‌در شعله‌های عصیان می‌سوخت به‌وضع دهشتباری دچار بود . . . خدا را شکر که ما را از انقلابی خشونت‌بار وبیرحمانه نجات داد !

پوگاچف مدام ، واپس‌می‌گریخت ، و " ایوان ــ ایوانویچ میچلسون " او را تعقیب می‌نمود . دیری نپائید که خبرشکست‌قطعی پوگاچف را شنیدیم . و بالاخره " زورین " مطلع شد پوگاچف دستگیر گشته ، و همزمان فرمان خاتمه عملیات را دریافت کرد . جنگ پایان پذیرفته بود .

حال می‌توانستم به‌نزد پدر و مادرم باز گردم . فکر اینکه آنان

را در آغوش خواهم گرفت و " ماریا " را خواهم دید ، قلبم را از شادی لبریز می‌کرد . مانند کودکان از شادی به‌رقص آمده بودم . و آنگاه‌که "زورین" نشاط بیش‌ازحدم را دید ، شانه تکان داد و به‌خنده گفت :

" نه ! تو بالاخره عاقبت به‌خیر نخواهی شد . می‌خواهی ازدواج کنی و بیچاره شوی . "

با اینهمه هنوز احساسی غریب ، شادی‌ام را مسموم می‌کرد :فکر آن یاغی، که دستانش بخون قربانیان بی‌گناهی آلوده بود و حال عقوبتی سخت را انتظار می‌کشید ، رنجه‌ام می‌داشت .

با اندوه بخود می‌گفتم : " چرا نیزه‌ئی بر پیکرش ننشست ، یا گلوله‌ئی خلاصش نکرد . این‌برای او بهتر بود . "

شما چه‌می‌کردید ؟ من نمی‌توانستم به‌پوگاچف بیاندیشم و بیاد نیآورم که چگونه او در وحشت‌آورترین‌لحظات ،زندگیم را بخشید و نامزدم را از دست این شوابرین پست نجات داد .

زورین با مرخصی من موافقت کرد و من در عرض چند روز ، بار دیگر به‌آغوش خانواده بازمی‌گشتم و "ماریا ــ ایوانوونا "ی عزیز را می‌دیدم . ولی به‌ناگهان سیل حادثه‌ئی نامنتظر مرا باخودبرد .

درروز معهود عزیمت ، ودقایقی چند پیش از حرکت ، "زورین" به‌اطاق من داخل شد و درحالیکه بسیار افسرده می‌نمود ، نامه‌ئی به‌دستم داد . قلبم فرو ریخت ، بی‌آنکه دلیلش را بدانم ، سخت ترسیدم . زورین ، گماشته‌ام را از اطاق بیرون فرستاد و گفت که با من حرفهائی دارد .

با دلواپسی پرسیدم : " جریان از چه قرار است ؟ "

پاسخ داد : " خبر ناگواری است ، بخوان ! تازه رسیده . "

من شروع به‌خواندن کردم : دستوری محرمانه برای تمام

فرماندهان بود ، مبنی براینکه در هرکجا مرا دیدند ، دستگیر کرده وتحت‌الحفظ به غازان نزد کمیسیون رسیدگی بـه‌شورش پوگاچف ، بفرستند .

چیزی نمانده بود تا نامه از دستم بر زمین افتد .

"زورین" گفت : راه چاره‌ئی نیست ، وظیفه به‌من حکم می‌کند دستور را اجرا کنم . احتمالاً خبر مسافرتهای دوستانه‌ات بهمراه پوگاچف ، به‌مقامات رسیده است . امیدوارم عواقب بدی برای تو نداشته باشد و بتوانی درمقابل کمیسیون خودت را تبرئه کنی . برو و کم‌جربزه نباش .

وجدانم راحت بود ، از محاکمه پروائی نداشتم ، اما از فکر به‌تعویق افتادن لحظه شیرین وصال ، آنهم شاید برای چندین‌ماه ، به‌وحشت افتادم . کالسکه حاضر بود . " زورین " دوستانه بامن‌وداع کرد . در کالسکه جای گرفتم . دو سرباز با شمشیرهای برهنه‌شان در طرفین من نشستند و در طول جاده اصلی به‌راه افتادیم .

۱۴
محاکمه

شایعه مردم پسند ، موج دریا را می‌ماند

"یک ضرب المثل"

مطمئن بودم تمام این جریانات ، باید به‌دلیل رفتن نابهنگام و بی‌اجازه‌ام از " ارنبورگ" باشد . می‌توانستم بسادگی خود را تبرئه کنم . زیرا ، خروج از قلعه جهت عملیات ایذائی ، نه‌تنها ، منعی نداشت ، بلکه شجاعتی محسوب می‌شد . ممکن بود به‌خاطر بی‌پروائی بی‌حسابم متهم شوم ، ولی بطور قطع به‌علت نافرمانی محکوم نمی‌گشتم . با این همه مناسبات دوستانه‌ام با پوگاچف ــ که شاهدان عینی بسیاری داشت ــ در تخفیف یافته‌ترین حالت ، می‌بایست سوءظن عمیقی برانگیزد . در طول راه ، به‌فکر استنطاق آینده بودم و جواب‌هایم را سبک و سنگین می‌نمودم . درنهایت برآن‌شدم تا در محاکمه ، رک و راست ، حقیقت را بگویم ، چون معتقد بودم

ساده‌ترین و درعین‌حال مطمئن‌ترین راه برائتم همین خواهدبود .

بـه‌غازان رسیدیم ،کـه ویران و سوخته برجا مـانـده بود ، درخیابانها و کوچه‌ها ، به‌عوض‌خانه‌ها ، توده‌های‌خاکستر ودیوارهای دود زده ، بی‌سقف و بی‌پنجره ، دیده می‌شد . و اینها حکایت از رفتن پوگاچف می‌کرد ! مرا به‌قلعه‌ئی که درست درقلب آن شهر سوخته ،صحیح و سالم مانده بود ، بردند ، وبه‌افسرکشیک‌سپردند . او درپی آهنگر فرستاد . پابند را ، حلقه‌هائی برپاها گذاشته و بـا زنجیری بهم متصل کردند . سپس مرا به‌زندان بردند و درسلولی باریک و تاریک ، با دیواره‌های لخت و پنجره میله‌نشان‌اش، تنها نهادند . چنین‌آغازی ، پایان خوشی را نوید نمی‌داد . با این‌همه امید و شهـامت را از دست نـه‌نـهادم . و با توسل به‌تسلای همـه افسردگان جهان ، برای اولین بار ، طعم شیرین‌نیایش رابه‌هنگامی که از قلبی خونچکان و پاک به‌بیرون می‌تراود ، بر زبان جانم مزیدم . و برغم بد حادثه به‌آرامی خوابم به‌سراغ آمد .

صبح روز بعد ، زندانبان مرا بیدار کرد و گفت که ازطرف‌کمیسیون دادرسی احضارشده‌ام . دو سرباز مرا از میان حیاط به‌جانب مقـر فرماندهی هدایت‌کردند ، و خود برآستانه ایستادند و مرا تنـهـا به‌داخل فرستادند . به‌اطاق نسبتاً بزرگی قدم گذاشتم . دو نفر پشت میزی پوشیده از پرونده‌ها و کاغذها نشسته بودند : ژنرالـی پیر با نگاهی یخ بسته و صورتی کریه ، و سروان خوش سیمای جوانی بیست‌وهشت ساله که تن‌آسان ومهربان می‌نمود .و بر پشت میزی جداگانه ،منشی با مدادی بر پشت گوشش، روی‌کاغذی خم شده ، انگارآماده نوشتن‌جوابهایم بود .بازجوئی‌شروع‌شد . از نام و درجه‌ام سئوال کردند . ژنرال خواسـت بداند که آیا پسر " آندره ــ پترویچ کرنیو " هستم یا نه ، و چون شنید ، هستم ،باخشونت گفت :

"رقت آور است که مردی با آن اعتبار، پسری چنین نالایق داشته باشد!"

با خونسردی جواب دادم، اتهامم هر آنچه باشد، بی‌هیچ تزویری حقیقت را خواهم گفت وبه‌تبرئه خودامیدوارم. ژنرال اعتماد به‌نفسی چنین را خوش نداشت.

ابروان‌درهم کشیده گفت: "خیلی تیزی، هان؟ ولی ما از تو زرنگترهایش را دیده‌ایم!"

آنگاه افسر جوان ازمن سئوال کرد: "به‌چه مناسبت و در چه وقت به‌خدمت پوگاچف درآمدی؟ و در کدام ماموریت‌ها، به‌کارت گرفت؟"

آزرده وخشمگین جواب دادم که به‌عنوان یک افسر و فردی از طبقه اشراف، ممکن نبود به‌خدمت پوگاچف درآیم یا که‌ماموریتی برایش به‌عهده بگیرم.

بازجویم ادامه داد: "پس چگونه است که یک افسر و یک نجیب‌زاده را تنها پوگاچف می‌بخشد، در حالیکه تمام رفقایش را رذیلانه قتل‌عام می‌کند؟ و چگونه است که همین افسر نجیب‌زاده، دوستانه با شورشیان به‌جشن و سرور می‌نشیند و هدایای پوگاچف را می‌پذیرد ــ یک پوستین، یک اسب، و پنجاه کپک پول؟ خاستگاه چنین دوستی غریبی چه‌می‌توان باشد؟ و بر چه‌پایه‌ئی، جزخیانت یا دنائت و فرومایگی جبونانه می‌تواند بنا شود؟ این‌دوستی‌های عجیب از کجا به‌وجود آمده؟"

از سخنان این افسر، عمیقا" آزرده شدم و با حرارت به‌دفاع از خود آغاز کردم. به‌آنان گفتم چگونه برای اولین‌بار، باپوگاچف دراستپ و طوفان‌برف‌روبروشدم‌ودرجریان تصرف قلعه "بلوگورسکی"، چطور او مرا شناخت و عفوکرد. اعتراف‌کردم که وسواسی درپذیرفتن

اسب و پوستین، به‌خود راه ندادم، ولی نیز گفتم که، به‌دفاع از قلعه" بلوگورسکی" تا آخرین لحظه برضدش جنگیدم. وبالاخره، آنان را بـه‌ژنرال فرمانده‌ام حـواله دادم ــ کسی که می‌توانست خدمات بی‌شائبه و پرشورم را در خلال محاصره مرگ‌بار "ارنبورگ" تائید کند.

پیرمرد عبوس نامه گشوده‌ئی را از روی میز برداشت و بلند به‌خواندن شروع کرد:

" عطف به‌استفسار عالیجناب راجع به‌ستوان "کرینو"، که گفته شد برخلاف قوانین نظامی و سوگند وفاداری، در شورش اخیر شرکت و با یاغی مشهور ــ پوگاچف ــ روابطی داشته، محترما" خاطرشریف را مستحضر می‌دارد:

ستوان فوق‌الذکر، از اوائل اکتبر ۱۷۷۳ تا ۲۴ فوریه ۱۷۷۳، در " ارنبورگ" خدمت و از این تاریخ شهر را ترک کرده و دیگر به‌خدمت مراجعت ننموده است. توسط آوارگان جنگی مطلع شده‌ام که او در اردوگاه پوگاچف بوده و همراه با او به‌قلعه" بلوگورسکی" محل خدمت قبلی‌اش رفته است. دربارهٔ رفتارش می‌توانم بگویـم که..."

در اینجا خواندنش‌را نیمه‌کاره رها کرد و با ترشروئی به‌من گفت: " حالا دیگر چه می‌توانی بگوئی؟"

می‌خواستم به‌گونه‌ئی که آغاز کرده بودم، به‌پایانش برسانم و روابـط خـود با " ماریا ــ ایوانوونا" را بهمان صراحت توضیح دهم که باقی چیزها را. اما، ناگهان عنانی‌درونی، مرا از این کار باز داشت. به‌فکرم گذر کرد که اگر نامی از او ببرم، هیئت قضات‌فرایش می‌خواند. و چنان مقهور این فکر ترساننده متصل کردن نامش به‌اتهامات رذیلانه و روبروکردنش با آنان شـدم که‌پریشان و مردد

بجا ماندم .

اضطراب و درماندگی‌ام ، قاضیانم را که‌انگار با التفاتی درحقم ، سخنانم را منتظر بودند ، به‌پیشداوری غرض‌آلودی کشانید .

افسر خوش سیما ، خواست تا با شاهد اصلی روبرو شوم .ژنرال فرمان داد که" پست فطرت دیروزی" را بیآورند . من ، با اشتیاق تمام به‌انتظار ورود مدعی‌ام ، بدر چشم دوختم .

چند دقیقه گذشت ، سپس صدای زنجیری به‌گوش‌آمد ، در باز شد و " شوابرین " قدم به‌درون نهاد . از آنهمه تغییر ، حیرت کردم . بطور وحشتناکی ، رنگ پریده و لاغر می‌نمود . موهای سیاه‌اش که مدتی نه چندان پیش، قیرگونه بود ، حالا کاملاً سفید می‌زد ، و ریش درازش ژولیده و ناهنجار بود . او با صدای ضعیف ولی مطمئن خود تهمت‌هایش‌را تکرار کرد .برطبق‌گفته‌هایش ، من از طرف‌پوگاچف برای جاسوسی به"ارنبورگ" رهسپار شدم ، و هر روزه در لفاف عملیات ایذائی ، از قلعه بیرون آمده اخبارنوشته شده‌ئی از هر آن چه در شهر جریان داشته به‌شورشی‌ها می‌دادم . و نهایتاً ،آشکارا به‌پوگاچف ملحق شده به‌اتفاقش از قلعه‌ئی به‌قلعه دیگر می‌راندیم . و منتهای کوشش من در آن بوده که همپالکی‌های خائنم را نزد پوگاچف خراب‌کنم تا بجای آنان برمسندشان تکیه زده ، ازپوگاچف خلعت نیکو دریافت دارم .

من با آرامش خاطر به‌حرفهای اوگوش می‌دادم . و تنها مایه خوشنودیم آن بود که ، آن پست فطرت رذل ، نام " ماریا ـ ایوانوونا " را بر زبان نیاورد . شاید در قلبش اخگری از آن احساس که مرا بر آن داشت تا نام او را در جمع اغیار نگویم ، به‌زنده بودن درنگی می‌کرد .بهر تقدیر نام دختر فرمانده ، در حضور هیئت تحقیق به‌میان نیآمد . و من مصمم‌تر از پیش بر آن

شدم که از او صحبتی نکنم .

آنگاه قضات پرسیدند چگونه اتهامات " شوابرین " را تکذیب می‌کنم . جواب دادم ، من بر سر همان توضیحات قبلی هستم و هیچ‌چیز دیگری در دفاع از خود ندارم که بگویم .

ژنرال دستور داد خارج‌مان کنند . ما با هم به‌بیرون آمدیم . من با آرامش به "شوابرین" نگاه کردم ، ولی کلامی با او نگفتم . او به‌بدخواهی ، ریشخندی کرد ، زنجیرهایش را برداشت ،قدمها را تند کرده و رفت . مرا به‌زندان بازگرداندند و دیگر برای بازجوئی نخواندند .

حوادث متعاقبی را که برای خواننده نقل می‌کنم ، خود شاهد نبودم ، ولی آنقدر درباره‌ٔشان شنیده‌ام که کوچکترین جزئیات آن درخاطره‌ام نقش بسته است . و احساس می‌کنم به‌شیوه‌ئی نادیدنی در تمامی آنها حضور داشته‌ام .

پدر و مادرم ، از " ماریا " با آن‌صمیمیت وبی‌تکلفی پذیرائی کردند که مردم روزگار گذشته را متمایز می‌کند . آنان پناه‌دادن و تسلی دختری یتیم را چون موهبتی می‌دانستند که خداوند بدان مجالشان داده بود . آنها به‌راستی جذب او شدند ، چون غیرممکن بود کسی " ماریا " را بشناسد و دوستش نداشته باشد . پدرم دیگر عشقی را که در دل داشتم ، هوی‌وهوس جوانی نام نمی‌نهاد . و مادرم تنها یک‌آرزو داشت ــ که پتروشای او با آن موجود عزیز ، دختر سروان ، ازدواج کند .

خبر دستگیری من ، برای‌خانواده تکان سختی بود . " ماریا ــ ایوانوونا " ، داستان آشنائی من را با پوگاچف ، با چنان سادگی نقل کرده بود که نه تنها موجب نگرانی ایشان نشده بود ، بلکه اغلب از ته دل به‌آن می‌خندیدندوسرگرم می‌شدند . و حال پدرم ازقبول

اینکه من درگیر شورش رذیلانه‌ئی شده‌ام که هدفش سرنگونی تاج و تخت امپراطوری و پایان بخشیدن به‌امتیازات اشرافی‌بود، تن می‌زد، و بـا سئوالات مکـررش، ساولیچ را در تنگنا می‌گذاشت. پیرمرد، حقیقت را گفت و تصریح کرد که من مجبوربه‌دیدن‌پوگاچف بوده‌ام و اینکه آن یاغی با من مهربانی کرده، ولی سوگند یاد کرد که او هرگز چیزی از خیانت ندیده و نشنیده.

پدر و مادرم، بر سر ایمانشان آمدند، و با بی‌صبری به‌انتظار خبرهای امیدبخش ماندند. "ماریا ـ ایوانوونا"، خویشتن‌دار و فروتن، اخطار حادثه را گوش بزنگ بود و چیزی نمی‌گفت.

چندین هفته گذشت... پدرم، ناگهان نامه‌ئی از "پترسبورگ" دریافت داشت. آنرا همان آشنای‌مان پرنـس "ب" فرستاده بود. نامه درباره‌ٔ مـن بود. شـاهزاده پس از تعارفات به‌شیوه‌ٔ معمول اطلاع می‌داد که با کمال تاسف، سوءظن‌های شرکت من‌درطرحهای آشوبگرانه به‌روشنی ثابت شده و طبق‌قانون می‌بایستی برای‌عبرت سایرین به‌مرگ محکوم شوم، اما به‌ملاحظه شایستگی‌های پدرم و کهولت او، خاطرمبـارک ملکه برآن شده تا پسر جانی‌اش را ببخشد و مجازات مرگی ننگین‌را تنها به‌تبعیـد برای ابد در گوشه دور افتاده‌ئی از سیبری، تخفیف دهد.

چیزی نمانده بود که این ضربت نامنتظر، پدر را بکشد، کف نفس همیشگی را از دست داد، وغصه غالباً خاموشش‌به‌گله‌مندی‌های تلخ، نقبی زد.

دائم، با خود می‌گفت: "چی! پسر من! همدست پوگاچف! ای خدای رحیم و رحمان مرا زنده نگهداشتی تاچنین چیـزی را ببینم! ملکه مجازاتش را درجه‌ئی‌تخفیف داده! مگر برای من فرق میکند؟ مرگ ترسی ندارد، جدم بخاطر وجدانش برطناب‌دار،

جان داد ، پدرم همراه با " ولینسکی "و" خروشجو" رنجها کشید و شهید شد ، ولی نه برای نجیب‌زاده‌ئی که به‌سوگند خود خیانت می‌کند و به‌سرف‌های‌فراری می‌پیوندد !ننگ و نفرت برنام ما ! "

ترسان از یأس پدر ، مادرم جرات گریستن‌درحضورش را نداشت ، و با گفتگو دربارهٔ بی‌پایگی‌شایعه و کم اعتقادی‌آنانی که تسلیم افکارعمومی می‌شوند ، سعی داشت‌به‌پدر دلخوشی دهد .

"ماریا ــ ایوانوونا" ، بیش از همه رنج می‌برد ، چون یقین داشت که اگر می‌خواستم می‌توانستم خود را تبرئه کنم . وبه‌گمان ، حقیقت رایافته بود و خود را مسبب بدبختی من می‌دانست .اشک و دردش را از همه پنهان می‌کرد و مدام دراین اندیشه بود که چگونه می‌توان نجاتم داد .

یک روز غروب ، پدرم برمبلی نشسته بود و"سالنامه دربار" را ورق می‌زد ، ولی افکارش درجاهای دوری‌سیر می‌کرد . خواندن‌سالنامه دیگر آن تاثیر همیشگی را در او نداشت . و حالا پدرم ، مارشی قدیمی را سوت می‌زد . مادرم خاموش ، به‌بافتن ژاکتی پشمی مشغول بود و گهگاه قطره اشکی برآن فرو می‌ریخت . ناگاه ، " ماریا ــ ایوانوونا" که کنار مادر نشسته بود و گلدوزی می‌کرد ، اعلام داشت که لازم است به" پترسبورگ" برود و خواهش‌کرد ترتیب مسافرتش داده شود .

مادر سخت غصه‌دار شد ، گفت : " درپترسبورگ " چه‌می‌خواهید بکنید ؟" ماریا ــ ایوانوونا" این شمائید ، که می‌خواهید ما را ترک کنید ؟"

" ماریا ــ ایوانوونا" جواب داد که تمام زندگی آینده‌اش بسته به‌این سفر است و می‌خواهد به‌عنوان دختر مردی‌که به‌خاطر وفاداریش جان سپرد ، ازمردمان‌بانفوذ یاری بخواهد .

پدرم ، سرش را به‌زیر انداخت : هر کلامی که پسرجنایتکارش را به‌یاد او می‌آورد ، چون خاری بر قلبش می‌نشست ، و به‌گونه سرزنش تلخی ، خفتش می‌داد .

پدر ، آهی کشید و گفت : " برو عزیزم ، ما نمی‌خواهیم در راه خوشبختی‌تو مانعی باشیم . شاید لطف خدا شامل حالت شود و به‌مرد خوبی شوهر کنی ، نه به‌یک خائن نفرت‌انگیز . "

و بعد ، برخاست و از اطاق بیرون رفت .

" ماریا ــ ایوانوونا " و مادرم تنهاماندند . " ماریا " تا حدی نقشه‌اش را برای اوتشریح کرد . مادر اشک‌ریزان ، درآغوشش کشید ، و موفقیت اورابه‌دعائی طلب کرد . "ماریاــ ایوانوونا " سفر را بار بست و چند روزی بعد ، همراه با " پالاشای " فداکار و " ساولیچ " مهربان ــ که‌درجدائی گریز ناپذیرش از من ، تسلایش این‌فکربودکه ، دستکم به‌نامزدم خدمت می‌کند ــ به‌راه افتاد .

ماریا ، به‌سلامت به "صوفیه " وارد شد ، و چون شنید دربارملکه در " تزار کویه سلو " به‌تفریح رحل اقامت افکنده ، مصمم شد آنجا بماند . در ایستگاه پست ، گوشه‌ئی محقر را ، تجیری کردند و به‌او اختصاص‌دادند . زن رئیس پستخانه ، بیدرنگ با او سرصحبت را باز کرد و گفت خواهرزاده‌اش مسئول روشن کردن بخاری‌های دربار است . و برایش از اسرار زندگی‌درباری پرده برگرفت . آنگاه شرح مبسوطی داد که چه وقت ملکه بیدار می‌شود ، قهوه می‌خورد ، به‌گردش می‌رود ، ودر هریک ازاین ساعات ، کدامین یک از درباریان با او هستند ، دیشب ملکه بهنگام شام چه گفته . و در غروب از که پذیرائی کرده . مختصر آنکه ، صحبت‌های " آنا ــ والاسیونا " بخوبی می‌توانست چندین صفحه ازتاریخ را پر کند و برای آیندگان چیزی گرانبها به‌حساب‌آید . آنگاه " ماریا ــ ایوانوونا " و " آنا " با هم

به‌کوچه باغها رفتند، " آنا " سخن می‌گفت و " ماریا " به‌دقت گوش می‌داد. "آنا" حتی‌تاریخ‌هرمعبر و پلی را برای او نقل می‌کرد. پس از گردشی طولانی و با خشنودی بسیار از یکدیگر به‌اپستگاه باز آمدند.

روز بعد، ماریا صبح زود از خواب برخاست، لباس پوشید و خرامان ازباغی به‌باغی به‌گلگشت رفت صبح زیبائی بود، آفتاب برکاکل درختان‌لیمو ــ که از نفس بادپائیزی به‌زردی می‌زد ــ بوسه می‌داد. آبگیر پهنه‌ور، بی‌هیچ موجی درآن، از انعکاس تابش خورشید می‌درخشید. قوهای باقار ــ که تازه از خواب بیدار گشته بودند ــ از بوته‌های سایه‌افکن برکرانه آبگیر، بر آب‌می‌راندند.

"ماریا" در چمن‌زاری با شکوه که درآن بنای‌یادبودی به‌افتخار فتوحات کنت "رامیاتزو" ساخته بودند، گردش کنان قدم‌می‌زد، به‌ناگهان سگ سفید و کوچک‌انگلیسی نژادی، عوعو کنان به‌سوی‌اش دوید. "ماریا ــ ایوانوونا" ترس خورده، بی‌حرکت ماند. ودرآندم صدای دلنشین زنی را شنید: " نترسید، گاز نمی‌گیرد. "

" ماریا " به‌جانب صدا نگریست.

خانمی بر روی نیمکتی مقابل بنای یادبود، نشسته بود. "ماریا" درانتهای‌دیگرنیمکت‌نشست. آن‌خانم باکنجکاوی‌نگاهش‌می‌کرد، ماریا نیز به‌نوبه خود، با چندین نگاه از زیر چشم، موفق شد محک‌اش بزند، از سر تا پایش را. او لباس سفیدی که مخصوص صبحگاه است پوشیده بود، و کلاه شب بر سر و ژاکتی روسی به‌تن داشت. صورت تپل و سرخ‌اش حالتی از آرامش و بزرگی برخود بسته بود. چشمان آبی و لبخند خفیف‌اش افسونی وصف ناکردنی درخود نهفته بود.

نخست او بود که سکوت را شکست.

پرسید: " فکر می‌کنم، شما اینجا غریب هستید؟ "

" بله مادام ، همین دیروز از روستا آمده‌ام . "

" با منسوبین‌تان آمده‌اید ؟ "

" خیر ، مادام ، تنها هستم . "

" تنها ! ولی شما خیلی جوانید . . . . "

" آخر نه پدری دارم و نه مادری . "

" قطعاً ، برای کاری به‌اینجا آمده‌اید ؟ "

" بله مادام ، می‌خواهم عریضه‌ئی به‌ملکه تقدیم کنم . "

" ازآنجا که یتیم هستید ، فکر می‌کنم از سوء رفتار بعضی ها شکایتی دارید ، یامی‌خواهید از قضاوتی‌ناعادلانه دادخواهی کنید

" نه مادام ، من به‌طلب بخشش آمده‌ام . نه به‌دادخواهی . "

" اجازه می‌دهید ، اسمتان را بپرسم . "

" من دختر سروان " میرونو " هستم . "

" سروان میرونو ! همانی که فرمانده یکی از قلاع " ارنبورگ " بود ؟ "

" بله مادام . "

خانم که آشکارا به‌رحم آمده بود ، به‌آرامی و مهربانی‌پرسید :

" مرا ببخشید که درکارتان دخالت می‌کنم ، ولی چون گه‌گاه در دربار رفت‌وآمد می‌کنم ، اگر بگوئید عریضه درچه خصوصی‌ست شاید بتوانم کمکتان کنم . "

"ماریا" از جای خود برخاست و با نهایت احترام از او تشکر کرد . همه چیزی در این خانم ناشناس بطور غریزی او را به‌خود جلب می‌کرد و در او اطمینانی برمی‌انگیخت .

"ماریا" نامه تا خورده‌ای از جیب بیرون آوردو به‌آن خانم داد .

او زیر لب به‌خواندن آغاز کرد ، نخست با دلسوزی و مهربانی

می‌خواند ، ولی بناگاه متغیر شد . و " ماریا ــ ایوانوونا " که‌درتمام لحظات از شروع خواندن نامه ، مراقب او بود ، نگاه عبوس اش را که تا لحظه پیش چنان مطبوع و آرام می‌نمود ، بر صورت خود احساس کرد وترسید .

خانم با لحن سردی گفت : " شما وساطت‌کرنیو را می‌کنید ؟ملکه نمی‌تواند او را ببخشد . کسی که به‌خاطر نادانی و خامی به‌شورشی‌ها نپیوست ، بلکه همچون رذلی ضد اخلاق و خطرناک بدین کار مبادرت ورزید . "

" ماریا ــ ایوانوونا " فریادی برآورد : " آه ، این حقیقت ندارد . "

خانم با چهره‌ئی برافروخته تکرار کرد : " چطور حقیقت ندارد ؟ "

" حقیقت ندارد ، به‌خدا سوگند می‌خورم . من همه چیز را می‌دانم وبرای شما خواهم گفت تنها بخاطر من بود که او درگیر این ماجرا شد . و اگر او خودش را تبرئه نکرد صرفاً بدین دلیل بود که نمی‌خواست پای من به‌میان بیآید . "

سپس، با گرمی تمام ، داستانی را که خواننده ازآن آگاهست ، برای او باز گفت . خانم با دقت بسیار به‌حرفهایش گوش فرا می‌داد .

پرسید : " شما در کجا اقامت دارید ؟ " و پس از آنکه نام "آنا ــ ولاسیونا " را شنید لبخندی زد و گفت :

" آه ، می‌دانم . خداحافظ. راجع به‌ملاقات ما ، با کسی صحبت نکنید . امیدوارم که برای جواب عریضه‌تان خیلی منتظر نمانید . "

با این کلام ، از جا برخاست و درحاشیه برگ پوش پارک ازنظر ناپدید شد و " ماریا ــ ایوانوونا " با امیدی سرشار از شادی بخانه "آنا ــ ولاسیونا " بازگشت .

بانوی خانه ، او را بخاطر پیاده‌روی صبح زودش ، سرزنش کرد

و گفت که برای سلامتی دختر مفید نیست. چرا که پائیز بود! او تازه سماور را آورده، قصد داشت برسر فنجانی چای، داستانهای بی‌پایانش را دربارهٔ دربار شروع کند که بناگاه کالسکه‌ئی سلطنتی مقابل خانه ایستاد و خدمتگزاری قدم به‌درون اطاق گذاشت و گفت: ملکه، دوشیزه" میرونو" را به‌حضور خود دعوت کرده‌اند.

"آنا ــ ولاسیونا"، متعجب و سراسیمه شد.

داد کشید: خدای من! ملکه شما را به‌قصر دعوت کرده! شما را کجا شناخته و شما حالا چطور می‌خواهی درحضورش ظاهر شوی؟ من فکر می‌کنم شما چیزی از آداب و رسوم دربار نمی‌دانید... بهتر نیست که من هم با شما بیایم. بهرحال من می‌توانم چیزهائی به‌شما یاد بدهم. چطور با لباس سفرتان می‌خواهید به‌دربار بروید؟ بهتر نیست لباس زردرنگ قابله را امانت بگیریم.

خدمتگزار اعلام کرد که ملکه دوست دارند دوشیزه" ماریا ــ ایوانوونا" تنها و در همان لباسی که هستند به‌حضور بپذیرند.

"ماریا ــ ایوانوونا" درکالسکه نشست و با اندرزها ودعاهایی که" آنا ــ والاسیونا" بدرقه راهش کرده بود، به‌جانب قصر روان شد.

" ماریا ــ ایوانوونا" احساس می‌کرد که سرنوشت ما در آن روز رقم زده می‌شود، و قلبش سخت می‌تپید. دقایقی بعد کالسکه در جلوی قصر توقف کرد. " ماریا ــ ایوانوونا" درحالیکه می‌لرزید از پله به‌بالا رفت. درها را پیشاپیش بر او می‌گشودند. او از میان اتاقهای چندی که به‌شکل باشکوهی تزئین گردیده بودند اما هیچ استفاده‌ای از آنان نمی‌شد گذشت، خدمتگزار راه‌رانشان می‌داد. بالاخره به‌دربسته‌ای رسیدند و او گفت که می‌رود تا ورود او را اطلاع دهد.

فکر دیدن ملکه ــ آنهم چهره به‌چهره ــ آنچنان او را ترساند که به‌زحمت می‌توانست خود را بر سر پا نگاه دارد . دقیقه‌ای نگذشت که در باز شد و او به‌اطاق آرایش ملکه داخل شد .

ملکه مقابل میز آرایش نشسته بود و ندیمه‌ها گرداگردش ایستاده بودند ، ولی با احترام تمام برای " ماریاــ ایوانوونا " راه‌گشودند .

ملکه بامهربانی به‌جانب او نگریست و " ماریا ــ ایوانوونا " ، خانمی را که دقایقی پیش‌آنطور آزادانه با او گفتگوکرده بود شناخت . ملکه او را به‌کنار خود خواند و با لبخندی برلب گفت :

"از اینکه توانستم به‌وعدهٔ خود وفاکنم وحاجت شما را برآورم ، خوشحالم . مسئله شما فیصله یافت . من متقاعد شدم که نامزد شما بیگناه است . نامه‌ئی‌هم اینجاست که شما زحمتش را بکشید و به‌پدر شوهر آینده‌تان بدهید .

" ماریاــ ایوانوونا " با دستی لرزان نامه را گرفت ، و گریه‌کنان درپیش پای ملکه به‌زانو درآمد . ملکه از زمین بلندش‌کرد ، بوسیدش و با او با گفتگو درآمد .

" می‌دانم که شما ثروتی ندارید ، اما من به‌دختر سروان‌میرونو مدیونم . در مورد آینده‌تان هیچگونه نگرانی نداشته‌باشید . برایتان همه‌گونه وسائل آسایش فراهم خواهد شد . "

پس از سخنان امیدبخشی از این قبیل ، ملکه دختر بیچاره را مرخص کرد . " ماریا ــ ایوانوونا " با همان کالسکه به‌خانه باز آمد . "آناــ والاسیونا " که بی‌صبرانه درانتظار او بود تا دانسته‌هایش را در مورد زندگی درباری تکمیل‌تر کند ، رگباری از سئوالات عجیب وغریب بر او باریدن گرفت . "ماریا "به‌تمام آنها بگونه‌ئی مبهم و سربسته پاسخ می‌داد . "آنا والاسیونا " ، از اینکه "ماریا "آنقدرکم میدانست ، پاک از او قطع امید کرد ، ولی آنرا به‌کم‌روئی شهرستانیان

نسبت دادو سخاوتمندانه معذورش داشت . در همان روز " ماریا ـ ایوانوونا "به‌دهکده بازگشت ، بی‌آنکه‌خود را برای دیدن "پترسبورگ" به‌دردسر بیاندازد .

در اینجا ، خاطرات " پتر ـ آندرویچ کرینو" به‌پایان می‌رسد . آنطور که از اخلاقش دانسته‌ایم ، درسال ۱۷۷۴ ، به‌فرمان‌ملکه ، از محبس‌آزادش‌نمودند . "پترآندرویچ "درمراسم‌گردن‌زدن "پوگاچف" حضور داشته ، و دقایقی پیش از آنکه سر خون‌آلوده و تهی از شور شورشی را به‌عبرت میان مردم بگردانند ، او را دیده وبه‌سپاس و سلام سری تکانیده .

هم‌اکنون فرزندان" ماریا ـ ایوانوونا" و " پتر ـ آندرویچ" در استان" سیمبرسک" روزگار می‌گذرانند .و در قریه‌ئی که به‌ده تن از مالکین تعلق دارد ، در یکی از خانه‌های اربابی نامه‌ئی به‌دستخط " کاترین دوم " درچهارچوب قابی شیشه‌ئی به‌چشم‌می‌آید ، این دست‌نبشته خطاب به‌پدر" پتر ـ آندرویچ" نگاشته شده است . که درآن ملکه ، بی‌گناهی پسرش را تائید می‌کند و زیرکی و صداقت دختر سروان میرونو را می‌ستاید .

خاطرات" پتر ـ آندرویچ" را یکی از نوادگانش با آگاهی از مشغولیت ما در باب نگارش داستانی تاریخی مربوط به‌دورانی که پدربزرگش نیز شاهد حوادث آن بود ، به‌ما تسلیم داشت .

با رضایت بستگان ، برآن شدیم تا بطور جداگانه‌اش به‌چاپ برسانیم . پس با اجازه آنان در تعویض بعضی از نامها ،خاطرات را فصل‌بندی نموده ، منتشر ساختیم .

پایان